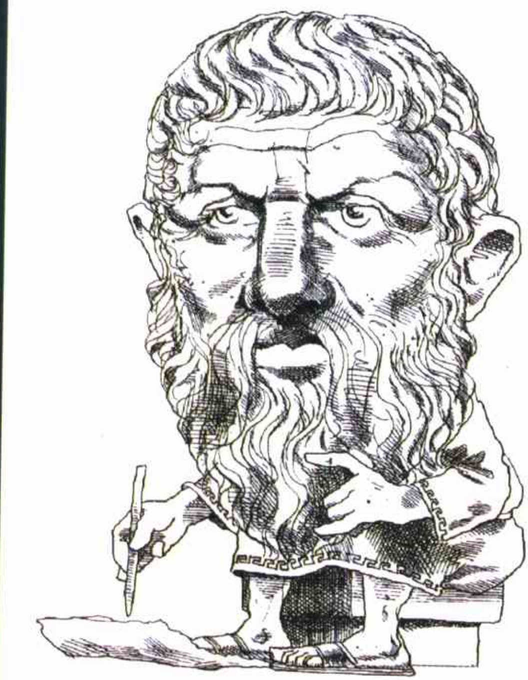
پل استراترن

آشنایی با افلاطون



ترجمه‌ی مسعود علیا

آشنایی با افلاطون

آشنایی با افلاطون

پل استراترن

ترجمه‌ی مسعود علیا

نشر مرکز

Plato in 90 Minutes

Paul Strathern

آشنایی با افلاطون

پل استراترن

ترجمه‌ی مسعود علیا

اجرای گرافیک طرح جلد: نشرمرکز

چاپ اول ۱۳۷۹، شماره‌ی نشر ۴۸۶

چاپ ششم ۱۳۸۸، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ

شابک: ۲-۵۲۰-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email:info@nashr-e-markaz.com

سرشناسه:	استراترن، پل، ۱۹۴۰- م. Strathern, Paul
عنوان و نام پدیدآور:	آشنایی با افلاطون / پل استراترن؛ ترجمه‌ی مسعود علیا
مشخصات نشر:	تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۹
مشخصات ظاهری:	۸۰ ص.
فروست:	نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۴۸۶. مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان
شابک:	۲-۵۲۰-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت:	عنوان اصلی: Plato In 90 Minutes
موضوع:	افلاطون، ۴۲۷؟-۳۴۷؟ ق. م. Plato ــ نقد و تفسیر
شناسه افزوده:	علیا، مسعود، مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۷۹ ۵آ ۵الف / B ۳۹۵
رده‌بندی دیویی:	۱۸۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۴۱۱۳-۷۹م

قیمت ۲۰۰۰ تومان

فهرست

یادداشت ناشر

آشنایی با فیلسوفان مجموعه‌ای از زندگینامه‌های فیلسوفان مشهور است که برای گشودن باب آشنایی با اندیشه‌ها و دیدگاههای آنان مدخل مناسب و مغتنمی به نظر می‌رسد. در هر کتاب گذشته از ارائه‌ی اطلاعات زندگینامه‌ای، افکار هر فیلسوف در رابطه با تاریخ فلسفه به طور کلی و نیز در رابطه با جریانها و تحولات فکری و اجتماعی و فرهنگی عصر او بازگو می‌شود و بدون ورود به جزییات نظریات و عقاید او، مهمترین نکته‌های آنها با بیانی ساده و روشن و در عین حال موثق و سنجیده بیان می‌شود. اساس کار در این کتابها سادگی و اختصار بوده است تا جوانان و نیز همه‌ی خوانندگان علاقه‌مندی که از پیش مطالعات فلسفی زیادی نداشته‌اند بتوانند به آسانی از آنها بهره بگیرند و چه بسا همین صفحات اندک انگیزه‌ی پیجویی بیشتر و دنبال کردن مطالعه و پژوهش در این زمینه شود. هر کتاب، گذشته از مقدمه و مؤخره‌ای که

موقعیت تاریخی و اجتماعی فیلسوف و جایگاه او در تاریخ اندیشه‌ها را باز می‌نمایاند، جدولهای زمان‌نگاری روشنگر و سودمندی نیز دارد که مراحل عمده‌ی تاریخ فلسفه، مقاطع مهم تاریخی عصر هر فیلسوف، و رویدادهای اصلی زندگی خود او را نشان می‌دهند. همچنین در هر کتاب چندین گزیده از مهمترین نوشته‌ها و آثار فیلسوف مورد بحث آمده که نکته‌های اصلی اندیشه‌ی او را از زبان خود او به خواننده می‌شناسانند. نویسنده در گزینش این گزیده‌ها دقت و تبحر فراوان نشان داده و قطعه‌هایی بسیار کلیدی و راهگشا و مناسب و رسا را انتخاب کرده است. در شرح احوال و آثار فیلسوفان، به تحلیل روحیات و شخصیت آنان توجه بسیار شده و خواننده در پایان کتاب به راستی حس می‌کند این فیلسوف دیگر برای او نه فقط یک نام مشهور بلکه یک شخصیت آشنا است.

کتابهای دیگر این مجموعه که نام آنها در پشت جلد کتاب آمده نیز در دست ترجمه و انتشار هستند و به تدریج یکی پس از دیگری عرضه خواهند شد.

نشرمرکز

مقدمه

افلاطون، مایه تباهی فلسفه بود یا [دستِ‌کم] شماری از متفکران مدرن، چنین تصوری را در ما برمی‌انگیزند. نیچه و هایدگر، هر دو، بر این باورند که فلسفه، هیچ‌گاه از الطاف و عنایات سقراط و افلاطون، در قرن پنجم پیش از میلاد، بهبودی حاصل نکرد. کم‌تر از دو سده قبل، فلسفه به جریان افتاده بود و، از جهات بسیار، به زحمت قدم‌های اول را برداشته بود. اما در اینجا [یعنی در قرن پنجم پیش از میلاد] بود که از قرار معلوم، راه خطا را در پیش گرفت.

سقراط هیچ نوشته‌ای از خود به جا نگذاشت. منبع اصلی اطلاعات ما از او، شخصیتی نیمه تاریخی است که در *مکالمات* افلاطون ظاهر می‌شود. غالباً دشوار است تشخیص دهیم که چه وقت این شخصیت، در حال بیان اندیشه‌هایی است که خودِ سقراط اظهار داشته است یا صرفاً در مقام سخنگوی افلاطون، نقش بازی می‌کند. در هر دو حال، این سیما، از بیخ و بن،

متفاوت بود با فیلسوفانی که پیش از او به سر می‌بردند (و اکنون، نزد عموم، به پیش-سقراطیان شهرت دارند.)

بنابراین چگونه سقراط و افلاطون، فلسفه را، پیش از آنکه، چنان که باید و شاید، آغاز شده باشد، به تباهی کشاندند؟ ظاهراً خطای ایشان، این بود که فلسفه را امری عقلانی تلقی کردند. ورود تحلیل و برهان استدلالی، همه چیز را ویران کرد.

اما این سنت گرانبهای پیش-سقراطی چه بود که ورود عقل، آن را درهم شکست؟ فیلسوفان پیش-سقراطی، شماری از اعجوبه‌های برجسته بودند که پرسش‌های ژرفی را، از هر سنخ، پیش می‌کشیدند: «واقعیت چیست؟»، «وجود چیست؟»، «باشنده چیست؟» بسیاری از این پرسش‌ها، تا به امروز نزد فیلسوفان بی‌پاسخ مانده است (این واقعیت، آن دسته از فیلسوفان مدرن را نیز شامل می‌شود که با ادعای اینکه اساساً چنین پرسش‌هایی را نمی‌شود پاسخ داد، اصلاً وارد بازی نمی‌شوند.)

فیثاغورس، به مراتب جالب‌ترین (و عجیب‌ترین) فیلسوفِ پیش-سقراطی بود. امروزه فیثاغورس، بیش از هر چیز به خاطر قضیه‌ای که به نام اوست ــ یعنی این قضیه که مجموع مجذور دو ضلع مثلث قائم‌الزاویه برابر است با مجذور وتر آن مثلث ــ در یادها مانده است. قرن‌هاست که این قضیه، برای عدهٔ زیادی از مردم، اولین استنباط صحیح ریاضی‌شان را میسر کرده است: اینکه هیچ‌گاه از ریاضیات سر در نخواهند آورد! فیثاغورس بود که عمیق‌ترین تأثیر را بر افلاطون به جا نهاد و برای پیدا کردن

سرچشمه بسیاری از اندیشه‌های افلاطون، می‌بایست به سراغ او برویم.

فیثاغورس، تنها فیلسوف نبود. او علاوه بر این، توفیق یافت که نقش‌های پیشوای دینی، ریاضی‌دان، عارف و مشاور رژیم غذایی را نیز یکجا در شخص خویش جمع کند. مقدر بود که این شاهکار دشوار فکری، تأثیر پایدار خود را بر اندیشه‌های فلسفی او به جا بگذارد.

فیثاغورس در حوالی سال ۵۸۰ پیش از میلاد، در [جزیرهٔ] ساموس، دیده به جهان گشود؛ ولی از دست استبداد محلی، راه گریز را در پیش گرفت تا مکتب دینی و فلسفی و ریاضی و پرهیزیِ خود را در کروتون، مستعمره‌ای یونانی در جنوب ایتالیا، برپا سازد. در آنجا او فهرست بلند بالایی از قوانین را برای شاگردان و مریدان و عارفان و خوراک‌شناسانش صادر کرد. آنان، در کنار تحریم‌های دیگر، صراحتاً منع شده بودند از اینکه لوبیا یا دل بخورند، قبل از همه قرص نان را خرد کنند یا بگذارند پرستوها در سقف خانه‌هایشان آشیانه بسازند. به علاوه، تحت هیچ شرایطی، هیچ یک از آنها نمی‌بایست گوشت سگ خویش را بخورد. به گفتهٔ ارسطو، فیثاغورس همچنین فرصت یافت که چند معجزه انجام دهد؛ هرچند برخلاف معمول، ارسطو جزئیاتی دربارهٔ آنها به دست نمی‌دهد. به نظر برتراند راسل، فیثاغورس «ترکیبی از اینشتین و خانم اِدی» (بنیانگذار [کلیسای] علم مسیحی[1]) بود.

افسوس که سلسلهٔ عظیمِ صلاحیت‌هایی که فیثاغورس از آنها برخوردار

۱- یکی از فرقه‌های مسیحیت که پیروان آن معتقدند دعا و نیایش به تنهایی بیماری‌ها را شفا می‌دهد. م

بود، نتوانست شهروندان کروتون را تحت تأثیر قرار دهد. سرانجام آنان از همهٔ این تعالیم خسته شدند و فیثاغورس مجبور شد بار دیگر، راه گریز را در پیش بگیرد. او در شهر متاپونتو [متاپونتیون / متاپونتوم] قدم آهسته کرد و ساکن شد و در همان‌جا، در حدود سال ۵۰۰ پیش از میلاد، چشم از جهان فرو بست. تعالیم فیثاغورس به مدت صد سال دیگر یا در همین حدود، در اوج شکوفایی و رونق بود و به دست مریدانِ عارف و ریاضی‌دان وی، در سرتاسر جنوب ایتالیا و یونان، انتشار پیدا کرد. به این ترتیب، افلاطون امکان آن را یافت که با فیثاغورس آشنا شود.

فیثاغورس نیز، به مانند سقراط، جانب احتیاط را نگاه داشت و چیزی ننوشت. تعالیم وی، تنها از طریق شاگردانش به دست ما رسیده است. اکنون برای ما روشن شده است که شاگردان فیثاغورس، باعث و بانی بخش اعظمی از لباس چهل تکهٔ تفکر، آداب و رسوم، ریاضیات، فلسفه و اندیشه‌های عجیب و غریبی هستند که امروزه برچسب «مکتب فیثاغورس» بر آن خورده است. درواقع، قضیهٔ مشهور فیثاغورس در باب مجذور وتر، به احتمال قریب به یقین، به دست خودِ فیثاغورس کشف نشده است. (این حرف به معنای آن است که خود فیثاغورس هم قضیهٔ فیثاغورس را نمی‌فهمید، و این برای کسانی که ریاضی‌دان نیستند، اسباب دلگرمی و امیدبخش است!)

افلاطون عمیقاً تحت تأثیر این گفتهٔ مشهور فیثاغورس قرار گرفت که «همه چیز عدد است». این سخن، کلید تفکر فلسفی محضِ فیثاغورس است که به همان میزان که تأثیرگذار بود، عمیق هم بود. فیثاغورس عقیده داشت که

فراسوی جهان مغشوش نمودها، جهانی دیگر یعنی جهان تجریدی و هماهنگ اعداد قرار دارد. درواقع، تصور او از عدد به آنچه که ما «صورت» (یا «شکل») می‌نامیم، نزدیک‌تر است. [به نظر فیثاغورس] اشیای مادی از ماده ساخته نشده‌اند؛ بلکه اجزای نهایی آنها صور ــ آشکال و ساختارها ــ هستند و این اشیا از صور یا آشکال به وجود آمده‌اند. جهان مثالی عدد (یا صور) سرشار از هماهنگی و واقعی‌تر از جهانِ به اصطلاح واقعی است. کشف ارتباط میان عدد و هارمونی موسیقایی، حاصل کار فیثاغورس یا فیثاغورسیان بود. در پرتو این اکتشاف، نظریهٔ فیثاغورس در باب صور (یا عدد) چندان دور از واقع به نظر نمی‌رسد؛ درست همان‌طور که در پرتو فیزیک پدیده‌های درون اتم، که به جایِ تکیه بر تعاریف جوهری، به راحتی به عدد و اوصاف مربوط به شکل و صورت متوسل می‌شود، چنین نظریه‌ای آن قدرها هم از واقعیت به دور نیست.

این گونه تفکر غیر جوهری، یکی از ویژگی‌های معمولِ اندیشه‌ورزی در دورهٔ پیش ـ سقراطی بود. برای مثال، هراکلیتوس، مرید فیثاغورس [؟]، اعتقاد داشت که همه چیز در سیلانِ دائم است. او اعلام کرد که «هیچ کس در یک رودخانه دو بار پا نمی‌گذارد.» با این همه، شگفت اینجاست که این سخن، که از وقوع تفکر دموکریتوس، دیگر فیلسوف پیش ـ سقراطی، خبر می‌دهد، نشان از دور شدن از [اندیشه] «صورت ناب» دارد. دموکریتوس بر این نظر پا فشرد که جهان از اتم‌ها ساخته شده است. او در حقیقت، بیش از دو هزار سال قبل از آنکه دانشمندان امروزی حکم دهند که چه بسا حق با اوست، به چنین

نتیجه‌ای رسید. همچنین فیلسوفان همان اندازه وقت صرف کردند تا به همان نتیجه‌ای برسند که کسنوفانسِ ایونیایی، فیلسوف پیش‌ـسقراطی، رسیده بود. او بدون پرده‌پوشی اعلام کرد که: «هیچ کس حقیقت را دربارهٔ خدایان و هر چیز دیگر نمی‌داند و هرگز نخواهد دانست؛ زیرا اگر هم اتفاق افتد و کسی بخت‌یار شود و حقیقت تام و تمام را بر زبان آوَرَد، خود از آن بی‌خبر خواهد بود.» این سخن، به طرزی غریب، شباهت دارد به اندیشه‌هایی که ویتگنشتاین، در قرن بیستم، اظهار داشته است.

چنین بود سنت فلسفی پربار و متنوعی که افلاطون در آن پرورش یافت.

زندگی و آثار افلاطون

افلاطون کشتی‌گیری نام‌آور بود و نامی که ما امروز او را به آن می‌شناسیم، لقبی است که در میدان مسابقه به او داده شده بود. واژهٔ افلاطون یعنی پهن یا صاف و احتمالاً در این مورد، معنای اول مورد نظر بود که به شانه‌های [پهن] افلاطون (یا آن طور که پاره‌ای از منابع تأکید می‌کنند، به پیشانی او) اشاره داشت. افلاطون به هنگام تولد در سال ۴۲۸ پیش از میلاد، آریستوکلس نام گرفته بود. او در آتن یا در جزیرهٔ اگینا، که درست در دوازده مایلی ساحل آتن در خلیج سارونیک واقع است، دیده به جهان گشود. افلاطون در یکی از خانواده‌های بزرگ اهل سیاستِ آتن، چشم باز کرده بود. پدر او، آریستون، از تبار کدروس، آخرین پادشاه آتن، و مادرش از نسل سولون، قانونگذار بزرگ آتنی، بود.

مثل همه کسانی که عضوی زرنگ از خانواده‌ای اهل سیاست هستند، اولین جاه‌طلبی‌ها و بلندپروازی‌های افلاطون، در زمینه‌های دیگری [به جز

سیاست] جلوه‌گر شد. او دوبار در «بازی‌های تنگه»[1]، جایزهٔ کُشتی را از آن خود کرد اما از قرار معلوم، هرگز در بازی‌های المپیک در المپیا، جایزه‌ای به دست نیاورد. در عوض، افلاطون دست به کار شد تا یک شاعر بزرگ تراژدی‌نویس شود؛ ولی نتوانست در هیچ یک از مسابقات مهم، نظر داوران را به خود جلب کند. پس از ناکامی در به دست آوردن نشان طلای مسابقات المپیک، یا کسب جایزه‌ای که در یونان باستان، همسنگ جایزهٔ نوبل [در دنیای امروز] بود، کم و بیش رضایت داد که صرفاً یک دولتمرد شود. سپس به عنوان آخرین عیاشی دورهٔ جوانی، تصمیم گرفت که شانس خود را در فلسفه امتحان کند، و به راه افتاد تا به کلام سقراط گوش بسپارد.

افلاطون در همان نگاه اول، دلبسته سقراط شد. او از آن زمان به مدت نه سال، پای صحبت استادِخویش نشست و تاآنجا که در توان‌داشت، اندیشه‌های سقراط را به ذهن می‌سپرد. روش‌های تعلیمی سقراط، که خصلتی پیکارجویانه داشت، شاگردش را وادار ساخت تا سراپای استعداد عقلی خود را دریابد و در عین حال، دیدگان او را به روی امکانات نامکشوف موضوع [= فلسفه] باز کرد.

سقراط با روشی مبتنی بر مکالمه و گفتگو تعلیم می‌داد؛ روشی که در آن موضوع مورد بحث، رفته رفته تحلیل و تعریف می‌شد. این روش به ***دیالکتیک*** شهرت داشت که از کلمه‌ای در زبان یونانی باستان به معنای بحث یا بگومگو مشتق شده است (دیالکت[2] [به معنای لهجه، گویش، زبان] نیز از همین

۱– مسابقه‌هایی که در تنگهٔ کورینت یونان برگزار می‌شد. م

2- dialect

ریشه است.) سقراط حریف (یا شاگرد) خود را در مکالمه ترغیب می‌کرد که تعریفی از موضوعی بخصوص ارائه دهد و آنگاه شروع می‌کرد به زیر سؤال بردن آن تعریف و خرده گرفتن بر آن: نقص و کاستی تعریف را پیدا می‌کرد، نکات مثبت آن را معلوم می‌کرد، اضافات و جرح و تعدیل‌هایی برای آن پیشنهاد می‌کرد، دامنهٔ موضوع را گسترش می‌داد و امثال آن.

تصور ماهیت فوق‌العاده نوآورانهٔ این روش، که عمیقاً بر عقل متکی بود، برای ما دشوار است. فلسفه، پیش از سقراط، یا هیچ‌سروکاری با عقل نداشت و یا ارتباط آن با عقل ناچیز بود. پیش ـ سقراطیان غالباً به موضوعاتی نظیر هستی ـ جوهر مابعدطبیعیِ همه موجودات ـ یا ماهیت بنیادی خودِ جهان (با تأمل در این باره که جهان می‌توانست از آب یا اتم‌ها ساخته شده باشد) بیشتر علاقه نشان می‌دادند. اندکی از این شهودها یا درون‌یابی‌های مغشوش و پراکنده، با عنایت به طریقه‌ای که ایشان به آن رسیده بودند، به طرز غریبی درست بود. اما سقراط بود که دریافت فلسفه نمی‌تواند در این مسیر پیش برود. فیلسوفان، پیش از این، مضحکه و اسباب تمسخربودند اما دلیلی وجود نداشت که خود فلسفه به این مرتبه تنزل پیدا کند. اگر قرار بود تفکر فلسفی از تبدیل شدن به یک شوخی عقلی یا باز لغزیدن در تأمل دینی (که از آن سر برآورده بود) بازداشته شود، نیازمند رویکردی دقیق‌تر یا باریک‌بینانه‌تر بود. روش دیالکتیکی سقراط، این نیاز را برآورده کرد. اکنون، به برکت بیش از دو هزار سال بازاندیشی و واپس‌نگری، می‌توانیم این‌روش را پیش‌آهنگ منطق بدانیم که ارسطو، شاگرد افلاطون، یک قرن بعد یا در همین حدود، آن را بنا نهاد.

دستاورد سقراط و فهم‌شاگرد او، افلاطون، از این روش، نشانهٔ مرحله‌ای سرنوشت‌ساز در تحول فلسفه بود. برای درک تام و تمام این پیشرفت، تنها لازم است یک بحث جدی عقلی را تصور کنیم که در آن از دلیل و استدلال خبری نباشد.

افلاطون به رغم اینکه پیشهٔ راستین خویش را یافته بود، باز هم وسوسه شد تا در سیری قهقرایی، به گذشتهٔ ناکام خویش بازگردد، و به دنیای سیاست قدم بگذارد. خوشبختانه رفتار دولتمردان آتنی، او را از این کار منصرف ساخت. هنگامی که پس از جنگ پلوپونزی، سی تَن جبار، قدرت را در دست گرفتند، دو تن از رهبران آنها (کریتیاس و خارمیدس) از بستگان نزدیک افلاطون بودند. حکومت ارعابی که از پی به قدرت رسیدن آنها پدید آمد، می‌توانست استالین یا ماکیاولی جوانی به بار بیاورد؛ با این حال افلاطون را تحت تأثیر قرار نداد. پس از آنکه دموکرات‌ها به قدرت رسیدند، آموزگار محبوب افلاطون [= سقراط]، به اتهام‌های ساختگیِ بی‌دینی و فاسد کردن جوانان، محاکمه و به مرگ محکوم شد. بعد از این واقعه، دموکراسی در نظر افلاطون به همان نقص‌ها و خطاهایی دچار آمد که در حکومت استبدادی وجود داشت.

رابطهٔ نزدیک افلاطون با سقراط، او را در موقعیتی خطرناک قرار داد و افلاطون، به ناچار، مصلحت خویش را در آن دید که از آتن نقل مکان کند. به این ترتیب، سفرهای افلاطون آغاز شد که دوازده سال به طول انجامید. او پس از اینکه در محضر استادش هر آنچه را که می‌توانست آموخته بود، حال از محضر جهان کسب علم می‌کرد. اما در آن روزگار، جهان آن قدرها وسیع نبود

و افلاطون، در دورهٔ اول تبعید خود، همراه با دوستش، اقلیدسِ [مگارایی]، تنها بیست مایل آن طرف‌تر، در مگارا، سرزمین همسایهٔ آتن، به مطالعه و پژوهش مشغول شد. (این اقلیدس، همان اقلیدسِ هندسه‌دان و مشهور نبود، بلکه از شاگردان قدیمی سقراط بود که به برکت دیالکتیک باریک‌بینانهٔ خود، شهرتی به هم رسانیده بود. اقلیدس چندان به سقراط عشق می‌ورزید که با لباس و ظاهر زنانه، به قلمرو آتن ــ که در آن ایام با مگارا دشمنی داشت ــ وارد شده بود تا در مرگ استاد خویش، حضور داشته باشد.)

افلاطون به مدت سه سال، همراه با اقلیدس، در مگارا ماندگار شد و سپس راه سفر به کورنه، واقع در شمال آفریقا، را در پیش‌گرفت تا همراه با تئودوروسِ ریاضی‌دان، به مطالعه و پژوهش بپردازد. بعد از این مدت، به نظر می‌رسد که افلاطون، سفری به مصر کرده باشد. براساس روایتی دیرپا، در این هنگام او تمایل پیدا کرد که با تعدادی از مغان، در نواحی شرق مدیترانه، دیدار کند و سفر خود را به شرق، در جایی دور دست، یعنی در سواحل رودخانهٔ گنگ، به پایان رساند. اما بعید است که این داستان حقیقت داشته باشد.

افلاطون احتمالاً به هنگام اقامت خود در مگارا یا در خلال وقفه‌ای در سفرهایش، نخستین آثاری را که اکنون از وی در دست داریم، به رشتهٔ تحریر درآورد. این آثار در قالب مکالمه نوشته شده‌اند و به شدت از شخصیت و اندیشهٔ سقراط متأثرند. با این حال، افلاطون سراپا زیر سایهٔ سقراط قرار نگرفته است. این مکالمات، آفریدهٔ مغز متفکری هستند که به اوج قله‌های کمال دست یافته، و گذشته از فلسفه، در گسترهٔ ادبیات نیز آثاری سترگ به

شمار می‌روند. در بسیاری از این مکالمات، سقراط در مقام شخصیت اصلی ظاهر می‌شود و اندیشه‌های خویش را طرح می‌کند. او به سیمای کسی که [مخاطبانش] را از کوره به در می‌برد، انسانی چیره‌دست ــ اما در نهایت دوست داشتنی ــ و ترکیبی پیچیده از دلقک و قدیس، جلوه‌گر می‌شود و از این رهگذر، تأثیری خاص از خود به جای می‌گذارد.

دست‌کم سه فقره از مکالمات اولیهٔ افلاطون ــ ***دفاعیه***، ***کریتون*** و ***اوتیفرون*** ــ همراه با مکالمهٔ ***فایدون***، که در شمار آثار بعدی افلاطون جای دارد، به محاکمه، روزهای زندان و سرانجام مرگ سقراط اختصاص یافته است. این وقایع، اثری عمیق بر جان افلاطون به جا نهاده بود و توصیفی که افلاطون از آنها به دست داده است، همسنگ ***هملت*** و ***دوزخِ*** دانته در ادبیات غرب به شمار می‌رود. ***دفاعیه***، محاکمهٔ سقراط و دفاع فیلسوف هفتاد ساله را از خویشتن در برابر مردم آتن، وصف می‌کند. سخنان سقراط، بدون اغراق، در مقام دفاعی حقوقی یا حتی قانع‌کننده، پذیرفتنی نیست. سقراط با اتهام‌های خود، از روی بی‌اعتنایی و تحقیری که سزاوار آنها بود، برخورد کرد و به سراغ موضوعات جذاب‌تری رفت؛ مانند این موضوع که چرا او دانا به شمار آمده بود. او مدعی شد که زندگی‌اش صرفاً حول محور نقش یا وظیفه‌ای می‌گردد که سروش دلفی ــ که سقراط را داناترینِ آدمیان بر کرهٔ خاک توصیف کرده بود ــ برایش اعلام داشته بود. سقراط ابتدا گفتهٔ سروش دلفی را به دیدهٔ تردید نگریسته بود؛ زیرا او هیچ چیز نمی‌دانست (یک ادعای نمونه‌وار سقراطی). بنابراین شروع کرده بود به سؤال کردن از دیگرانی که به دانایی شهره بودند و

دریافته بود که در حقیقت ایشان نیز هیچ نمی‌دانند. این نمونه‌ای کلاسیک از روش دیالکتیک است: به کار گرفتن فلسفه برای بدل ساختن تفکر زمانه به تلی از ویرانه. این روش، شباهت عجیبی به تحلیل زبانی ویتگنشتاین در فلسفه مدرن دارد. حقیقت این است که آنچه سقراط تعلیم می‌داد، بیشتر یک روش فلسفی ــ یعنی تفکر روشن و شفاف ــ بود تا نوعی فلسفه. او این روش را صرفاً ابزاری برای دست یافتن به حقیقت نمی‌دانست؛ بلکه علاوه بر این، آن را به چشم طریقه‌ای برای کردار نیک می‌نگریست. به طور قطع، سقراط با این ادعای قرن بیستمیِ ویتگنشتاین همداستان بود که «فلسفه نه تئوری بلکه فعالیت است». چنین دیدگاهی، خلئی اساسی در قلب تفکر فلسفی از خود به جا می‌گذارد. مقدر بود که افلاطون، پس از سقراط، این خلأ را پر کند.

پس از بالغ بر یک دهه سیر و سفر، افلاطون به سیسیل رسید و در آنجا از دهانهٔ آتشفشان کوه اتنا دیدن کرد. این آتشفشان یکی از جاذبه‌های مهم گردشگریِ آن دوران به شمار می‌رفت و صرفاً پدیده‌ای جغرافیایی نبود. مردم بر این باور بودند که آتشفشان اتنا، جایی است که به جهان زیرین یا عالم مردگان شباهت دارد و بنابراین بازدید از آن، تصویر اجمالیِ آموزنده‌ای از اوضاع و احوال حیات اخروی در اختیار می‌گذارد. اما دهانهٔ آتشفشان، برای افلاطون حتی از این هم بیشتر جذابیت داشت و آن به دلیل ارتباط آتشفشان با امپدوکلس، فیلسوف و شاعر قرن پنجم پیش از میلاد، بود. امپدوکلس از توانایی‌های عقلی آنچنان عظیمی برخوردار بود که سرانجام، اطمینان حاصل

کرده بود که در شمار خدایان است و برای اثبات این مدعا، خود را به دل گدازه‌های جوشان دهانهٔ این آتشفشان افکنده بود.

مهم‌تر اینکه افلاطون در آن‌جا با پیروان فیثاغورس نیز ــ که در سرتاسر مستعمره‌های یونانی سیسیل و جنوب ایتالیا پا گرفته بودند ــ ارتباط برقرار کرد. کشف رابطهٔ میان عدد و هماهنگی موسیقایی به دست فیثاغورس، افلاطون را به جانب این عقیده رهنمون شد که کلید فهم عالم در دست اعداد است. همه چیز را می‌توان بر حسب عدد ــ که در اقلیمی تجریدی ورای عالم روزمره جای دارد، تبیین کرد. این نظریه، تأثیری ژرف بر افلاطون به جا نهاد و او به آنجا رسید که معتقد شد واقعیت بنیادی، مجرد [از ماده] است. آنچه در آغاز به شکل اعداد نزد فیثاغورس جلوه‌گر شد، در فلسفهٔ افلاطون به شکل صور [= مُثُل] یا ایده‌های ناب درآمد.

جانمایه فلسفهٔ افلاطون، نظریهٔ ایده‌ها (یا صوَر) اوست که در سرتاسر زندگی خود، از بسط و پروراندن آن دست نکشید. این بدان معناست که نظریهٔ افلاطون با چندین تعبیر متفاوت به دست ما رسیده است، و به این ترتیب، سازمایه یا مواد کافی برای مباحثه و مشاجره در باب آن را در اختیار فیلسوفان قرن‌های بعد از آن، قرار داده است. (هیچ نظریه فلسفی‌ای نمی‌تواند به بقای خویش امیدوار باشد؛ مگر اینکه جایی برای بحث و مشاجره در این باره که طریقهٔ بایسته تفسیر و تعبیر آن چیست، داشته باشد.)

بهترین تبیین نظریه افلاطون، از آنِ خود اوست. (این وضع در فلسفه ــ

همچنان که در جاهای دیگر ــ همیشه برقرار نیست.) با کمال تأسف، تبیین افلاطون، در قالب یک تصویر جلوه‌گر می‌شود که آن را بیشتر در حوزهٔ ادبیات جای می‌دهد تا فلسفه. به طور خلاصه افلاطون توضیح می‌دهد که اغلب انسان‌ها گویی دریک غار [زیرزمینی] تاریک به سر می‌برند. او می‌گوید که ما [در این غار] به زنجیر بسته شده‌ایم و چهره‌های ما رو به دیواری لخت و خالی است، و در پشت سرمان، آتشی برافروخته است. همه آنچه ما مشاهده می‌کنیم، سایه‌هایی متحرک است که روی دیوار غار جلوه‌گر می‌شوند و ما این سایه‌ها را واقعیت [یا حقیقت] می‌پنداریم. تنها در صورتی که بیاموزیم از دیوار و سایه‌ها روبگردانیم و از غار بگریزیم، می‌توانیم امیدوار باشیم که روشنای راستین واقعیت [یا حقیقت] را مشاهده کنیم.

به زبان فلسفی‌تر، افلاطون بر این باور بود که هرآنچه را که ما در تجربهٔ روزمره و در پیرامون خویش، ادراک می‌کنیم ــ کفش‌ها، کشتی‌ها، مومی که برای مهر و موم کردن استفاده می‌شود، و آدم‌های بی‌بو و بی‌خاصیت و پادشاهان ــ صرفاً صورت ظاهر یا نمود است [نه بود]. واقعیت راستین، عالم ایده‌ها یا صور [یا مُثُل] است که این نمودها یا جلوه‌ها از آنجا سرچشمه می‌گیرند. بنابراین می‌توان گفت که یک اسب سیاه خاص، جلوه یا نمود خود را از ایده یا مثال کلیِ اسب و مثال سیاهی کسب می‌کند. جهان مادی ــ که ما به کمک حواس خود آن را احساس می‌کنیم ــ به طور دائم، دستخوش تغییر است. در عوض، اقلیم کلی ایده‌ها، که عقل آن را ادراک می‌کند، لایتغیر و سرمدی است. هر ایده یا مثالی ــ مانند ایدهٔ کرویّت، انسان،

رنـگ، زیبایی و امثال آن ــ همچون الگو یا سرمشق اشیای جزئی جهان است. اما اشیای جزئی، ناقصِ محض‌اند و رونوشت‌های هماره در تغییرِ این ایده‌های کلی. ما می‌توانیم با بهره‌گیری از جـزء عقـلانی روح، تصورات خـود را از این ایـده‌های کلی اِصـلاح و پالایش کنیم و کم‌کم به درک بهتـر آنها دست پیدا کنیم. بدین‌سان، قادر خواهیم بود به واقعیت یا حقیقت بنیادینِ روشنایی روز، که فراسوی غـار تاریک جهان روزمرهٔ ما قرار دارد، تقـرب جوییم.

قلمرو ایده‌های کلی، دارای سلسله مراتبی است که از صور کوچک‌تر [در مراتب نازل] آغاز می‌شود و به ایده‌های مجردِ برتر [در مراتب عالی] ــ که در رأس همهٔ آنها ایدهٔ خیر جای دارد ــ ختم می‌گردد. هنگامی که بیاموزیم از عالمِ هماره در تغییرِ جزئیات روبگردانیم و توجه خود را به حقیقت سرمدیِ ایده‌ها معطوف کنیم، فهم ما توان آن را می‌یابد که رفته رفته در سلسله مراتب ایده‌ها صعود کند تا به اعلا درجه ادراک، یعنی ادراک عرفانی ایده‌های زیبایی، حقیقت و نهایتاً ایدهٔ خیر، نائل شود.

این موضوع ما را به فلسفه اخلاق افلاطون رهنمون می‌شود. با عطف توجه به عالم جزئیات، نهایت آنچه می‌توانیم مشاهده کنیم، خیرِ ظاهری است. تنها به‌کمک عقل است که قادر می‌شویم بصیرتی دربارهٔ ایده کلی خیر ــ که شأنی بلندمرتبه‌تر دارد ــ کسب کنیم. در اینجا افلاطون اخلاقی مبتنی بر روشن‌بینی روحانی را تبلیغ می‌کند نه هیچ‌گونه اصول رفتاری بخصوصی را. علاوه بر این، نظریهٔ ایده‌های افلاطون، به سبب بی‌بهرگی آن از [خصلت]

عملی بودن یا کارآیندی[1]، مورد انتقاد قرار گرفته است. گفته شده است که با استناد به سخن خود افلاطون، همه آنچه او توصیف می‌کند، صرفاً ایده جهان است و نه خود جهان. عده‌ای دیگر، اظهار می‌کنند که جهان ایده‌های افلاطون، فقط در ذهن وجود دارد و ربط اندکی دارد به جهانی که این ایده‌ها از آنجا حاصل شده‌اند. از سوی دیگر، سرشتِ اساساً متعالی یا فراطبیعی فلسفه، قابلیت آن را داشت که بسیاری از اندیشه‌های آن، بعدها مورد قبول مسیحیت قرار گیرد.

به عنوان مثال، نظریهٔ افلاطون در باب ایجاد عالم، به راحتی با روایت خلقت از منظر یهودی ـ مسیحی همخوان و هماهنگ از آب درمی‌آید. به گفتهٔ افلاطون، «پدر و صانع، آفریده‌ای زنده و متحرک، بر صورت خدایان جاودانه خلق کرد. هنگامی که او بر این آفریده نظر انداخت، سرشار از مسرت گشت و بر آن شد تا آن را حتی بیشتر به اصلش شبیه سازد. از آنجا که اصل [یا سرمشق] این آفریده جاودانه بود، کوشید تا بدان‌جا که ممکن است، جهان را جاودانه بسازد. بدین سان، تصویری متحرک از جاودانگی آفرید. آن هنگام که او آسمان را برافراشت، این تصویر را، جاودانه ولی متحرک، و مطابق با اعداد ساخت ـ و این متفاوت است با جاودانگی که یگانه و نامتحرک است. این تصویر متحرک، همان چیزی است که ما به آن زمان می‌گوییم.»

آنچه از این قطعه برمی‌آید، تا حدی شبیه به پژواکی انتزاعی از سفر

1- Practicality

پیدایش [تورات] است (که در حدود هشتصد سال قبل از مفهوم فیثاغورسی‌ای که این قطعه از آن سرچشمه گرفته، نوشته شده بود.) با این حال، تبیینی که افلاطون در اینجا از زمان ارائه می‌دهد ـ «تصویری متحرک از جاودانگی» ـ فراتر از یک تبیین مذهبی ژرف (و بیش از یک تبیین بی‌اندازه زیبا) است. این تبیین، یک نظریه فلسفی پرمغز و پرمحتواست. تبیین افلاطون از زمان، به گونه‌ای قابل قبول، عالم اعدادی جزئیات را ـ که ما در آن به سر می‌بریم ـ با وحدت سرمدی جهان ایده‌ها پیوند می‌زند.

زمان همواره یکی از بغرنج‌ترین مفاهیمی بوده است که فیلسوفان با آن سروکار داشته‌اند. به علاوه، از جمله مفاهیمی است که کم‌ترین ثمر و فایده را دربردارند. همه ما زمان را می‌شناسیم و زمان، قطع نظر از آنچه درباره آن می‌گوییم، بی‌وقفه در جریان است. همه ما تصور می‌کنیم که می‌دانیم زمان چیست ولیکن به غایت دشوار است که آن را با عبارت‌هایی توصیف کنیم که همانگویی (برای مثال: «زمان عبارت است از توالی») یا بی‌مغز و بی‌مایه (برای مثال: «زمان رودی بیش نیست که من برای صید ماهی وارد آن می‌شوم» ـ ثارو[1]) نباشد.

تبیین افلاطون [در باب زمان]، تصویر شاعرانه و فلسفیِ تراز اولی بود که نه تنها دقیقاً با نظریهٔ ایده‌های او سازگاری داشت؛ بلکه علاوه بر این، در مقام رکن بنیادینی که اجزای این نظریه را به هم می‌پیوست و یکپارچه می‌ساخت،

۱- شاعر آمریکایی.

جلوه‌گر شد. (این تبیین، «چرخ‌دنده بجا و دقیقی» نامیده شده است که «حرکت آن، همه اجزا را به مثابه یک کل به حرکت درمی‌آورد.» با این همه، این تصویر مکانیستی و باریک بینانه، از دقت بهره‌ای ندارد؛ زیرا جهان ایده‌های مجرد، دستخوش حرکت و تغییر نیست و به دست زمان، به حرکت درنمی‌آید.)

از روزگار افلاطون تا به حال، عدهٔ انگشت‌شماری تبیین قانع‌کننده‌ای در باب زمان پیشنهاد کرده‌اند. هفت قرن [از روزگار افلاطون] گذشت تا اینکه قدیس اگوستین، نظریه‌ای را پیش کشید که در قوت و برجستگی، همتای نظریهٔ افلاطون بود. به نظر او، زمان صرفاً وجه ذهن بنیاد[1] یا ذهنی نگرش ما به عالم است. این نظریه، در اصل همان نظریهٔ افلاطون است که وجه درونی یا ذهنی یافته است. در مدت پانزده قرنی که از روزگار قدیس اگوستین سپری شده، تنها تبیین کانت از زمان، همتراز و همسنگ نظریهٔ قدیس اگوستین است؛ و این تبیین نیز خصلتی ذهنی دارد (حال آن‌که به نظر واضح می‌رسد که زمان، چنین نیست.) کانت اساساً بر این باور بود که زمان بخشی از دستگاه ادراکی ماست که از طریق آن، جهان را ادراک می‌کنیم. (دستگاه ادراکی ما، مانند عینکی است که هیچ گاه از چشم برنمی‌داریم). با همهٔ این احوال، این تبیین افلاطون است که همچنان، بیش از هر نظریهٔ دیگری، با تازه‌ترین نظریه‌های علمی در باب زمان، رقابت می‌کند. «آن هنگام که او [= صانع]

1- subjective

آسمان را برافراشت، این تصویر را، جاودانه ولی متحرک، و بر طبق اعداد ساخت.» به عبارت دیگر، زمان و جهان، همزمان آغاز شدند. این سخن با نظریهٔ «انفجار بزرگ»[1] سازگار است؛ نظریه‌ای که می‌گوید ما نمی‌توانیم از «قبل از» انفجار بزرگ سخن بگوییم؛ زیرا در آن هنگام، زمانی در کار نبوده است.

علم و فلسفه راه‌هایی برای نگریستن به جهان هستند که اساساً با یکدیگر فرق دارند: این دو، بی‌چون و چرا از هم مجزایند. چنان که برناردو ماندویل می‌گوید، «یکی با آنچه هست سروکار دارد و دیگری می‌پرسد که چرا چنین است.» با این حال، آنگاه که علم و فلسفه، با هم از درِ آشتی درمی‌آیند، همواره اطمینان‌بخش است. و زمانی که فلسفهٔ مورد بحث، متعلق به دوره‌ای از علم باشد که در آن، قوی‌ترین شکل انرژی حرکتی، [نیروی کار] بردگان بود، تنها کاری که می‌توان کرد، این است که از تعجب، انگشت به دهان ماند.

افلاطون هنگامی که در سیسیل به سر می‌برد، با دیون، برادر زن دیونوسیوس ــ فرمانروای سیراکوس ــ دوستی صمیمانه‌ای به هم رسانید. دیون، دوست جدید خود را به دیدار دیونوسیوس برد؛ احتمالاً به این امید که برای او، سِمتی به عنوان فیلسوفِ مقیم در دربار، دست و پا کند. اما افلاطون، به رغم مسافرت‌هایش در گوشه و کنار عالم، تا حد بسیار زیادی، همچنان یک آتنی اشرافی باقی مانده بود و راه و رسم‌هایِ تنگ نظرانه دربار سیراکوس را

۱- Big Bang نظریه‌ای که براساس آن، انفجاری بزرگ باعث شکل‌گیری عالم شده است). م

دلنشین و جذاب نیافت. دیونوسیوس، صاحب منصبی لشکری و فرمانروایی مستبد بود که از ادعاهای ادیبانه نیز سرِ پربادی داشت و معتقد بود که دوتای هر یک از معاصران خویش است. او دو زن را به نام‌های دوریس و آریستوماخ، در یک روز به همسری گرفت و در شب عروسی خود، هر دو آنها را در بستر خود، در کنار داشت.

وقتی افلاطون قدم به صحنه گذاشت، به نظر می‌رسد که اوضاع آرام گرفته بود. با توجه به توصیف او، اوضاع بسیار مطبوع‌تر احساس می‌شود؛ حتی اگر او [بگوید که] «در سلایق و پسندهای جامعه‌ای علاقه‌مند به پخت و پز ایتالیایی، هیچ چیز نیافتم که مرا راضی سازد؛ جایی که در آن، سعادت به این صورت معنا می‌شد که دو بار در روز تا خرخره غذا بخوری و هیچ‌گاه به هنگام شب، تنها نخوابی.» از قرار معلوم، اینها در نظر افلاطونِ چهل ساله، بسیار مزخرف و ملال‌آور بود؛ افلاطونی که سخت‌گیریِ آتنی او، به زودی خشم دیونوسیوس را برانگیخت.

دیونوسیوس در ابتدای عمر، در سمت منشی‌گری در دستگاه اداری دولت، مشغول به کار شده بود. ولی از همان ابتدا، استعدادهای درخشانِ شعری، در او برجسته و چشمگیر بود. وی سپس درجات لشکری را، یکی پس از دیگری، پیموده بود و در عین حال، چند تراژدی منظوم تصنیف کرده بود که از ارزشی بی‌نظیر برخوردار بودند (آنچنان که همه افسران تحت فرمان او، بر این امر صحه گذاردند). دیونوسیوس پس از رسیدن به قدرت، با یک رشته فتوحات وحشیانه، سیراکوس را به قدرتمندترین شهر یونانی در غرب یونان مبدل

ساخت. آتنی‌ها، برای هموار کردن میسر روابط دیپلماتیک، دیونوسیوس را خاطرجمع کردند که نمایشنامه‌اش با عنوان **فدیه هکتور**، در جشنوارهٔ لنا جایزه‌ای را از آن خود کرده است.

دیونوسیوس از آن دست آدم‌هایی نبود که به خود اجازه دهد مطیعِ یک آدم کله گندهٔ فیلسوف شود که سعی می‌کرد در دربار او، سِمتی برای خود گدایی کند. زمانی که او و افلاطون به بحث فلسفی مشغول شدند، بلافاصله نخستین جرقه‌ها آشکار شد. افلاطون در جایی دید که ناچار است متذکر خطایی در اندیشهٔ دیونوسیوس شود.

دیونوسیوس با نفرت و انزجار فریاد کشید: «مثل یک پیر خرفت سخن می‌گویی.»

افلاطون در جواب گفت: «و شما همچون فرمانروایی مستبد سخن می‌گویید.»

آنگاه دیونوسیوس تصمیم گرفت بر طبق اظهار نظر فیلسوف رفتار کند و فرمان داد که او را به زنجیر بکشند. افلاطون در یک کشتی اسپارتی جای گرفت که عازم اگینا بود: جایی که به ناخدا دستور داده شده بود افلاطون را در آنجا به عنوان برده، بفروشد. دیونوسیوس [به ناخدا] گفت: «نگران نباش، او به قدری فیلسوف است که حتی ملتفت هم نخواهد شد.»

برخی از منابع، ادعا کرده‌اند که در این هنگام، زندگی افلاطون به خطر افتاده است؛ اما این واقعیت که او به اگینا فرستاده شد، حاکی از چیز دیگری است و نشان می‌دهد که احتمالاً این جزیره، محل تولد افلاطون بوده

است نه آتن. باز پس فرستادن افلاطون به زادگاهش به شکل یک برده، دقیقاً آن نوع تحقیری بود که برای دیونوسیوس جذابیت داشت. از این گذشته، دیونوسیوس می‌توانست کم و بیش مطمئن باشد که دوستی بانفوذ، افلاطون را بازشناسد و خریداری کند، و به این ترتیب، [خود]، مانع از عواقب وخیمِ دیپلماتیکِ این قضیه در روابط با آتن شود.

نقشهٔ دیونوسیوس، درست همان‌طور که ترتیب داده بود، اجرا شد. افلاطون به هول و هراسی دردناک دچار آمد. (تصور اینکه مجبور باشی برای موجودی زنده کار کنی، کافی بود تا قلب هر فیلسوف راستینی را به لرزه درآورد.) دیری نپایید که دوست قدیمی و پولدار افلاطون، آنیکریس کورنایی، او را در بازار برده فروشان اگینا، به جا آورد و به بهای ارزانِ بیست مینه[1] خریداری کرد. آنیکریس به قدری از دیدن فیلسوفِ ارزان قیمت خود، شادمان شد که او را همراه با پول کافی برای تأسیس یک مدرسه، به آتن بازپس فرستاد.

افلاطون در سال ۳۸۶ قبل از میلاد، قطعه زمینی در باغ آکادمه خریداری کرد. این محل در یک مایلی شمال غربی آتن (یا در همین حدود)، آن سوی دروازه اریای، در میان دیوارهای شهر قدیمی، قرار داشت. باغ آکادمه، فضای سبزی بود که در جای‌جای آن، درختان چنان قامت برافراشته بودند و در سایه‌سار آنها، شماری مجسمه و معبد آرمیده بودند. در اینجا، در میان راه‌های

۱- mine (واحد پول یونان).

خنک باغ و جویباران نجواگر، افلاطون آکادمی را افتتاح کرد و گروهی پیرو و مرید، دور او را گرفتند که برخلاف انتظار، در میان آنها چند زن هم دیده می‌شد؛ از آن جمله اکسیوتئا بود که مانند مردان لباس می‌پوشید. آکادمی را می‌توان اولین دانشگاه دانست.

باغ آکادمه که افلاطون در آنجا آکادمی را بنیاد نهاد (و آموزشگاه [او]، نام خود را از آن گرفته است) در پی سکونتِ مقیمِ پیشین آن، به این نام، نامیده شد: نام این شخص هکادموس، قهرمان نیمه خدای گمنام در اساطیر آتیکی، بود. دستاورد مهم هکادموس این بود که در اینجا دوازده درخت زیتون کاشت که شاخه‌های نورس درخت زیتون مقدسِ آتن در آکروپلیس بودند. با این حال، وقتی افلاطون این مکان را انتخاب کرد، نتیجه این شد که حتی امروزه هم از هکادموس در سرتاسر جهان متمدن یاد شود؛ و تعبیر ما از نام او، زینت‌بخش همه چیز باشد: از کالج‌های منشی‌گری گرفته تا سینماها، یکی از تیم‌های فوتبال اسکاتلند و جوایز سالیانه برای شخصیت‌های نیمه خدای مشابهی که دستاوردهای ناشناخته داشته‌اند.

امروزه باغ آکادمه، قطعه زمینی بایر و پرت و دراز در شمال غربی آتن است؛ جایی که حومه‌های داخلی شهر، به شکلی ناهماهنگ و ناموزون، در حواشی شهر رفته‌رفته گسترش پیدا می‌کنند. زیر درخت‌ها، کنار ایستگاه اتوبوس، سنگ‌های پراکنده‌ای از دوران باستان، توده‌هایی از زباله‌های منازل که گاه و بیگاه ریخته می‌شود و چندتایی نیمکت که سطح آن‌ها از شعار و نوشته پوشیده شده، به چشم می‌خورد. مکان آکادمی افلاطون و خانه‌ای که او

در آن زندگی می‌کرد، به احتمال قریب به یقین، برای همیشه، از بین رفته است. عجیب اینکه خانهٔ هکادَموس هنوز سرجایش است. زیر تاقی از جنس قلع، که باستان شناسان برای حفاظت ساخته‌اند، می‌توانید سنگ بناهای ساختمان را ــ که از جنس گِل پخته هستند ــ و در معرض تماشا قرار گرفته‌اند و نیز بقایای دیوارهای آن را ــ که از خشت گلی ساخته شده‌اند ــ مشاهده کنید؛ بازمانده‌هایی که به هنگام تأسیس آکادمی به دست افلاطون، نیز نزدیک به دو هزار سال قدمت داشتند. به نظر می‌رسد که هکادموس از استعداد جاودانگی برخوردار بوده است.

در این بین، درست آن سوی زمین بایر، اردوگاهی جدید قرار دارد که در آن، شرایطی قابل مقایسه با اوضاع و احوالی که در خانهٔ ماقبل تاریخی هکادموس جریان داشت، هنوز پس از گذشت بیش از چهار هزار سال، حاکم است. کودکان مهاجری که سرهایشان را تراشیده‌اند، در میان اقامتگاه‌هایی که به شکل اتاقک‌هایی ازجنس مقوا درست شده و در استخرهایی با آب راکد، در آفتاب داغ، زیر هاله‌هایی از مگس، به بازی مشغول‌اند و در همان حال، مادرانشان ــ که روسری برسر دارند ــ پا چنبری در میان زباله‌ها نشسته‌اند و به نوزادان برهنه و سیه چرده خود، شیر می‌دهند.

«عدالت چیست؟» افلاطون این سؤال را در ***جمهوری***، مشهورترین اثر خویش، پیش می‌کشد. او در این مکالمه، سقراط و جمعی از اشخاص را برای صرف شام در خانهٔ اعیانیِ یکی از صاحبان زر و زور ــ که اکنون بازنشسته شده است ــ گرد هم می‌آورد. هنگامی که سقراط مهار مکالمه را در دست می‌گیرد،

حاضرانِ در جمع، بر سر این نکته توافق کرده‌اند که تلاش برای تعریف عدالت ثمره‌ای در برندارد- مگر اینکه آن را در محیط یا بستری وسیع‌تر، یعنی در جامعه، تعریف کنیم. به این ترتیب، سقراط دست به کار می‌شود تا نظر خویش را دربارهٔ جامعه‌ای برخوردار از عدالت شرح دهد.

عموماً مکالمات اولیه را که به قلم افلاطون نوشته شده ولیکن سقراط ستاره آنهاست، حاوی اندیشه‌های سقراط می‌دانند. این اندیشه‌ها در مکالمات دورهٔ میانی و دورهٔ اخیر، دستخوش تغییر می‌شود و اندیشه‌هایی را که سقراط در این آثار مطرح می‌کند، از آنِ افلاطون تلقی می‌کنند. **جمهوری** بهترین مکالمه در میان مکالمات دورهٔ میانی است و افلاطون [در این اثر] به هنگام ارائه رهنمود و هنجارگذاری برای جامعه‌ای عادل، اندیشه‌های خود را در باب موضوعات فراخ دامنه و گسترده‌ای همچون آزادی بیان، فمینیسم، کنترل موالید، اخلاق عمومی و شخصی، آنچه به والدین مربوط می‌شود[1]، روان‌شناسی، تعلیم و تربیت، مالکیت عمومی و خصوصی، و بسیاری موضوعات دیگر، بیان می‌دارد؛ این موضوعات درست از همان قسم مطالبی است که چه بسا در یک مهمانی شام دلچسب، به زحمت بتوانید از پرداختن به آنها شانه خالی کنید. اما به زودی متوجه خواهیم شد که **جمهوری** یک مهمانی شامِ دلچسب نبود. و جامعه‌ای هم که پیشنهاد می‌کرد، چندان چنگی به دل نمی‌زد. تقریباً تمامی آرای افلاطون در باب موضوعات یاد شده، به شدت

1- Parenthood

مخالف عقایدی است که این روزها همگان ـ به استثنای افرادِ سخت متعصب و اندکی خل‌وضع ـ به آنها باور دارند.

در جمهوری آرمانی افلاطون، نه از دارایی خبری است و نه از ازدواج (مگر در میان طبقات فرودست، که احتمالاً تنها مردمی هستند که این چیزها در خور آنهاست). کودکان، بلافاصله پس از تولد، از آغوش مادرانشان گرفته می‌شوند و به طور اشتراکی، تحت تعلیم و تربیت قرار می‌گیرند. بدین سان، آنها به جایی می‌رسند که کشور [= جامعه / دولت / حکومت] را در حکم والدین خود بدانند و تمامی هم‌روزگاران آنها، برادران و خواهران ایشان خواهند بود. تا سن ۲۰ سالگی به آنان ورزش و موسیقی شورانگیز تعلیم داده می‌شود (هیچ گونه موسیقی ایونیایی یا لیدیایی مجاز نیست و فقط مارش‌های نظامی برای تلقین شجاعت و عشق به میهن، اجازه حضور دارند.)

همه اینها، آدمی را به تأمل درباره کودکی خود افلاطون وامی‌دارد. در تأیید این سخن، دیوگنس لائرتیوس ما را مطلع می‌سازد که پدر افلاطون، «عشقی سوزان» به مادر افلاطون «داشت» اما «نتوانست او را از آنِ خود سازد». اگرچه افلاطون به احتمال قریب به یقین، فرزند مشروع والدین خود بود، اما به نظر می‌رسد که مادر او، بلافاصله شوهر دیگری اختیار کرده باشد، و افلاطون، تقریباً به طور قطع، در میان شماری از خانواده‌ها پرورش یافت و بزرگ شد. به این ترتیب، شاید تعجب‌آور نباشد که افلاطون در خود چندان علاقه‌ای به زندگی خانوادگی احساس نمی‌کرد.

در آرمانشهر افلاطون، آنان که از تربیت بدنی و موسیقایی خود، بهرهٔ

ناچیزی برده‌اند و درک اندکی نصیبشان شده است، در سن بیست سالگی غربال و از بقیه جدا می‌شوند. این عده را برای انجام کارهای نازلی همچون تأمین مایحتاج جامعه از طریق کشاورزی و کسب و کار، روانه می‌سازند. در این میان، دانش‌آموزان ممتاز، در ادامه [تربیت خود] به مدت ده سال، به مطالعه حساب، هندسه و نجوم مشغول می‌شوند. دستهٔ دیگری از شکست‌خوردگان که ریاضیات اعصابشان را به هم ریخته است، به کار پاسداری گسیل می‌شوند. اکنون تنها نخبگان باقی می‌مانند. آنان به مدت پنج سال، یعنی تا سی و پنج سالگی، رخصت می‌یابند که به افتخار عظیمِ مطالعه فلسفه نائل شوند. آنگاه طی پانزده سال، با غوطه‌ور شدن در امور زندگی آدمیان در عالم خاکی، کار حکومت و کشورداری را به شکل عملی بررسی می‌کنند. در پنجاه سالگی ایشان در خور فرمانروایی به شمار می‌روند.

این فیلسوف ـ فرمانروایان، در اقامتگاهی جمعی و اشتراکی با هم به سر می‌برند و در آنجا هیچ‌گونه دارایی شخصی ندارند و نمی‌توانند آن طور که می‌پسندند، آمیزش جنسی داشته‌باشند. میان مردان و زنان،برابری کامل‌برقرار است (هرچند افلاطون در مکالمه‌ای دیگر، به شکلی دور از انتظار می‌گوید: «در صورتی که روح، در مدت زمان مقرر خود در وجود یک مرد نتواند به نیکی زندگی کند، به بدن یک زن انتقال می‌یابد.») این نخبگان به این ترتیب با زیستن به شکل اشتراکی و نداشتن هیچ‌گونه منافع شخصی، دامنشان به رشوه‌خواری آلوده نخواهد شد و تنها هدف آنها، تأمین عدالت در جامعه خواهد بود. رئیس حکومت، فیلسوف ـ فرمانروا، از میان این عده برگزیده می‌شود.

چنین نظامی، حتی برای دولتشهرهای آرمانی کوچک («در فاصلهٔ ۹ مایلی از دریا») ـ که این نظام یکسره برای آنها در نظر گرفته شده است ـ دستورالعملی فاجعه‌برانگیز جلوه می‌کند. در بهترین حالت، این آرمانشهر به شکل حیرت‌انگیزی ملال‌آور است؛ زیرا همه شاعران، نمایشنامه‌نویسان و آنان که نوع نادرست موسیقی را می‌نوازند، همچنین وکلای مدافع و حقوقدانان، در آن حق حضور ندارند. در بدترین حالت، آرمانشهر افلاطون کابوسی از خودکامگی است که به سرعت، تمامی روش‌های ناخوشایند معمول را، که برای حفظ چنین رژیم غیر مردمی‌ای لازم است، در دامان خود می‌پرورد.

به برکت واپس‌نگری و بازاندیشی، به‌راحتی می‌توانیم خطای این خیالبافی جدی را دریابیم. حتی توصیف خودِ افلاطون، او را به شماری تناقض گرفتار می‌کند. [در آرمانشهر افلاطون] شاعران تحریم شده‌اند؛ با این حال خود افلاطون در ضمن استدلال‌هایش، از بسیاری تصاویر شاعرانهٔ تراز اول، بهره می‌جوید. همین‌طور، پرستش خدایان، دین و اساطیر نیز قدغن شده است؛ اما با این وجود، افلاطون خودش چندین اسطوره را در این اثر [= جمهوری] می‌گنجاند و «فیلسوف ـ فرمانروایان» شباهت عجیبی به کاست[1] کشیشان دارند. افلاطون همچنین خود، یک خدای آرمانی را معرفی می‌کند؛ خدایی سرسخت که باید از او فرمان برد (گو اینکه وجود او قابل اثبات نیست.)

۱– caste طبقهٔ بستهٔ اجتماعی. م

حقیقت این است که تصور افلاطون از جمهوری آرمانی، از قرار معلوم، به کلی محصول روزگار خویش است. اندک زمانی پیش، آتن در جنگ پلوپونزی، مغلوب اسپارت شده بود. نه دموکراسی کارگر افتاده بود و نه حکومت استبدادی، و آتن از فرط استیصال، نیازمند حکومتی بود که بتواند نظم را برقرار سازد. (در واقع، پاره‌ای از مفسران، چنین می‌اندیشند که وقتی افلاطون از عدالت سخن می‌گوید، غالباً مراد او چیزی است که بیشتر به [مفهوم] نظم نزدیک است.) به نظر افلاطون چنین رسید که راه حل این مسئله در جامعه‌ای به شدت تحت کنترل، به مانند جامعه‌ای که در اسپارت برقرار بود، یافت می‌شود. اما اسپارت، برخلاف آتن، جامعه‌ای بی‌فرهنگ و به لحاظ اقتصادی عقب مانده بود؛ جامعه‌ای که برای بقای خود، مجبور بود طبقه‌ای از آدم‌های قلچماق و بی‌کله به بار بیاورد که با طیب خاطر فرمان برند و تا پای جان نبرد کنند. کار این طبقه، از این قرار بود که در میان طبقات فرودست دولتشهر، که روز به روز نافرمان‌تر می‌شدند، جوّ ارعاب و وحشت را حاکم سازد و از همسایگان پیشرفته اسپارت، که به لحاظ اقتصادی قدرتمند بودند، زهر چشم بگیرد و ایشان را به اطاعت وادارد. افلاطون یا از این مسئله اطلاعی نداشت و یا مایل نبود آن را در نظر بگیرد.

افلاطون با تعمیم اعتقاد اخلاقیِ ساده‌دلانهٔ سقراط («نیکان، خوشبخت‌اند») بر این باور بود که «تنها ظالمان تیره‌بخت‌اند» جامعه‌ای عادل را به جبر برقرار ساز تا همهٔ انسان‌ها خوب شوند. اما افلاطون چه چیزی را در نظر داشت؟ درست طرحی از آن دست که شما از متفکری معتقد به اصول و

جدی، که در باغ آکادمه خلوت گزیده است، انتظار دارید. این طرح هرگز عملی نبود.

با این همه عجیب اینجاست که چنین طرحی، یا چیزی شبیه به آن، ***عملی شد***. به مدت بیش از یک هزار سال، جامعه قرون وسطا، با طبقات فرودست، کاست سپاهیان، و کشیشان قدرتمند خویش، شباهت چشمگیری به جمهوری افلاطون داشت. در دوران جدید، کمونیسم و فاشیسم، بسیاری از ویژگی‌های اساسی جمهوریِ [افلاطون] را اختیار کرده‌اند.

افلاطون چندین سال به تدریس در آکادمی ادامه داد و آکادمی را در مقام بهترین مدرسه آتن تثبیت کرد. آنگاه در سال ۳۶۷ پیش از میلاد، از دوست خود، دیون، شنید که دیونوسیوس، فرمانروای مستبد سیراکوس، جان سپرده و پسر او، دیونوسیوسِ (پسر) [یا دیونوسیوس دوم] جانشین او شده است.

پدرِ دیونوسیوسِ دوم، سال‌ها پسر خود را محبوس کرده بود تا از هرگونه رویایی که امکان داشت پسرش برای جانشینی پیش از موعد در سر بپروراند، مانع شود. دیونوسیوسِ پسر، محبوس در قصر پادشاهی، با سخت‌کوشی تکه‌های چوب را اره می‌کرد و با آنها میز و چارپایه می‌ساخت و به این شکل روزها را سپری کرده بود.

به‌زعم دیون، فرصت خوبی برای افلاطون مهیا شده بود. اکنون فرمانروای ایده‌آلی برای افلاطون وجود داشت تا افلاطون به وی، راه و رسم فیلسوف ـ فرمانروا را تعلیم دهد. ذهن او از اندیشه‌های دیگر انباشته نبود، و افلاطون می‌توانست جمهوری خود را ــ که در نظر داشت ــ جامهٔ عمل بپوشاند.

افلاطون، به دلیلی، این دورنما[1] را مطلوب نیافت. (شاید او نگرانِ موقعیت پیری ۶۱ ساله بود که در جمهوری آرمانی مقیم می‌شد. آیا او نیز می‌بایست برای پیوستن به صف نخبگان، به اجرای منظم و طولانی‌مدت ورزش و موسیقی نظامی تن در دهد؟) با این حال، در نهایت، «ترس من از اینکه عزت نفس خود را از دست بدهم و در نظر خویشتن انسانی شوم که تنها حرف می‌زند و هرگز به حرف‌های خود جامه عمل نمی‌پوشاند» باعث شد که در برابر خواهش و تمناهای دوستش، سرتسلیم فرود آوَرَد و عازم سفری دراز به مقصد سیسیل شود.

هنگامی که افلاطون به سیسیل رسید، دربار دیونوسیوس دوم را انباشته از دسیسه و توطئه دید. شماری از دربارِیانِ با نفوذ، این [پیر] خوش لباسِ خردمند را از زمان دیدار قبلی او، به یاد داشتند و عده‌ای از آنها، از قرار معلوم، قصد داشتند به دیون نیز آزار برسانند. ظرف چند ماه، این دشمنان فلسفه، دست به کار شدند و هم افلاطون و هم دیون را به خیانت متهم کردند (دامی همیشگی برای آنها که طرح ایجاد آرمانشهر را در سر می‌پرورانند.) در ابتدا، فرمانروایِ نجار، نمی‌دانست چه کند. چندی بعد، او که از قدرت دیون هراسان شده بود، دایی خود را تبعید کرد؛ با این حال، مانع از آن شد که افلاطون دربارش را ترک گوید. او به فیلسوف پیر اطلاع داد که میل نداشت هنگامی که افلاطون به آتن بازمی‌گشت، از او به بدی یاد کند.

۱- Prospect از دیگر معانی این واژه، «مشتری احتمالی» است. به نظر می‌رسد نویسنده در اینجا به این معنا نیز نظر داشته است. م

از بخت نیک، دوستان، به زودی ترتیب فرار افلاطون را دادند و او به آتن بازگشت؛ جایی که شاگردان وفادار و دیون، در آکادمی انتظارش را می‌کشیدند.

و اما دیونوسیوس دوم، از فرار افلاطون آزرده خاطر شد. او از گفتگوهای خود با افلاطون، حظ وافر برده بود؛ هرچند که قصد نداشت هیچ کدام از اندیشه‌های او را جامه عمل بپوشاند. (سیراکوس به هیچ وجه در وضعی نبود که چنین آزمایش‌هایی را بر خود روا دارد. در آن زمان، سیراکوس یگانه دولت مقتدری بود که از عهده مقاومت در برابر تجاوز کارتاژ به ایتالیا ــ جایی که در آن کارتاژ جمهوری آغازین روم را سرنگون کرده بود ــ برآمده بود).

به نظر می‌رسد که دیونوسیوس، رفته‌رفته افلاطون را به چشم یک پیر یا پدر معنوی می‌نگریست. تردیدی نیست که او به علاقهٔ افلاطون نسبت به دایی‌اش، دیون، رشک می‌برد. دیونوسیوس دوم، از افلاطون درخواست کرد که به سیراکوس بازگردد و با خواهش‌ها و التماس‌های خود، مدام افلاطون را به ستوه می‌آورد. او با خاطری پریشان، به همهٔ کسانی که سخنش را می‌شنیدند، اعلام کرد که دیگر بدون مصاحبتِ آموزگار خود در فلسفه، زندگی‌اش ارزش زیستن ندارد. سرانجام دیونوسیوس، سریع‌ترین کشتی جنگی‌اش را به آتن فرستاد و تهدید کرد که اگر افلاطون به دیدن او نیاید، تمامی دارایی‌های دیون را در سیراکوس (که میزان آنها قابل ملاحظه هم بود) مصادره خواهد کرد.

بالاخره، افلاطونِ ۷۱ ساله، به رغم اینکه احساس می‌کرد این کار از خرد به دور است، در کشتی نشست تا به سیراکوس برود. به نظر می‌رسد آن که او

را راضی کرد تا به این سفر برود، دیون بود که در این موقعیت، چه بسا خاطرش به جای توجه به امکان برپا ساختن آرمانشهر افلاطون و «اندیشهٔ اثبات برتری روح بر جسم برای فرمانروای مستبد»، به میزان بسیار، مشغول به مسایل و علایقی دیگر بود.

دیری نگذشت که افلاطون، بار دیگر مبدل به یک زندانی واقعی در سیراکوس شد؛ زندانی‌ای که بدون تردید، دو بار در روز، از اینکه تا خرخره غذای ایتالیایی بخورد، امتناع می‌ورزید و با عصبانیت، هر شب عناصر نامطلوب را از بستر خواب خویش بیرون می‌کرد. اما خوشبختانه او یک بار دیگر نجات پیدا کرد؛ این بار به کمک یک فیثاغورسی همدل و هم فکر از اهالی تارانتو که سرو کله‌اش پیدا شد و افلاطون را در خاموش‌ترین ساعت شب، با کشتی خود برد. فیلسوف پیر، در کنار بردگان که زیر ضربات شلاق، شجاعانه پارو می‌کشیدند و کشتی را به پیش می‌بردند، شتابان به آن سوی دریا، به جانب آغوش امن آتن، روانه شد. (چند سال بعد، دیون به هدفی که شاید همواره در نظر داشت، دست یافت: او به سیراکوس هجوم برد، دیونوسیوس دوم را برکنار کرد و خود، قدرت را در دست گرفت. حال که سرانجام بخت با دیون یار شده بود، آیا او در صدد برآمد که جمهوری افلاطون را برپا سازد؟ از قرار معلوم، خیر. اما مقدر بود، آنجا که عدالت افلاطونی توفیق نیافت، عدالت شاعرانه به نتیجه برسد: دیری نگذشت که دیون، در کمال شگفتی، بر اثر خیانت یکی از شاگردان سابق افلاطون، به قتل رسید).

به این ترتیب، پرسه‌های گذرای افلاطون در قلمرو سیاست، به انتها رسید.

امپراتوری روم [از اندیشه‌های سیاسی افلاطون] در امان ماند. با این حال، ثمره نظریات آزمون نشده افلاطون این بود که، دنیای قرون وسطی، که از دل امپراتوری روم سربرآورد، الگویی در اختیار داشته باشد؛ و در دوران جدید، امثال استالین و هیتلر برای اقدامات خود، پیشینه‌ای باستانی داشته باشند.

آیا افلاطون سراپا انسانی بود که از روی لجاجت بر اندیشه‌هایی نادرست پای می‌فشرد؟ در نظر او، تنها عقل قادر است به معرفت یا فهم راستین دست یابد و چنین کاری از دست حواس برنمی‌آید. اگر قرار است روح به حقیقت دست پیدا کند، می‌بایست از جهان تجربه و حس، کناره بگیرد. در صورتی که افلاطون جداً به این امر معتقد بوده باشد، در وهله اول، بسیار دشوار است دریابیم که او از وضع قانون برای آرمانشهر خود، چه منظوری در سر داشت. این دیدگاه فلسفی، مغایر با روال مرسوم در سیاست است. با این حال، به زعم افلاطون، «مصائب نوع بشر، پایان نخواهد پذیرفت مگر آنکه فیلسوفان حاکم شوند یا حاکمان دل به فلسفه بسپارند.» (در عمل، دقیقاً عکسِ چنین چیزی از آب درآمده است. حاکمانی که افکار فلسفی الهام‌بخش آنان بوده است، در مقایسه با حاکمانی که از فلسفه بی‌خبر بوده‌اند، بسیار بیشتر مصیبت به بار آورده‌اند.)

ابعاد غیرسیاسی فلسفه افلاطون نیز قرن‌های بسیار، تأثیری عظیم از خود بر جا نهاد. این امر، عمدتاً ناشی از آن بود که فلسفه افلاطون، به خوبی با مسیحیت درآمیخت و به مسیحیت، که در آغاز، ایمانِ محض بود، بنیان فلسفی عقلانی‌تری بخشید. (نتیجه این شد که دیگر انکار مسیحیت،

به تنهـایی کافی نبود؛ می‌بایست نـادرستی آن را نیز به اثبـات می‌رساندید.)

به عقیده افلاطون، روح یا نفس انسان از سه جزء متمایز تشکیل شده است: جزء عقلانی در پی فرزانگی و خردمندی است، جزء کوشای روح [یا جزء شجاع] در جستجوی استیلا و برتری است، و امیال، در طلب ارضای خویش‌اند. (سه رکن جامعه‌ای که افلاطون در ***جمهوری*** توصیف می‌کند، بازتاب این اجزا هستند: فیلسوفان، افراد اهل عمل یا جنگ‌آوران، و تفاله‌ها که صرفاً سرشان به کار خودشان گرم است و در اندیشه لذت بردن هستند. بر انسان درست کردار [یا عادل]، عقل حکومت می‌کند؛ با این حال، هر یک از این سه جزء، نقش خاص خود را دارند. ما بدون ارضای امیال و شهوات خود، نمی‌توانستیم به زندگی ادامه دهیم؛ درست همان طور که اگر کارگران از کار و ارضای تمایلات خود دست می‌کشیدند، و در عوض سعی می‌کردند فیلسوف شوند، شیرازهٔ کل جامعه، رفته‌رفته از هم می‌پاشید. جان کلام این است که درست کرداری [یا عدالت]، تنها زمانی تحقق پیدا می‌کند که هر یک از سه جزء روح، به وظیفهٔ خاص خود عمل کند؛ همچنان که در کشور تنها زمانی عدالت حاصل می‌شود که هر کدام از سه رکن اجتماع، نقش خود را در جامعه ایفا کنند.

مهمانی(ضیافت) به مراتب دلپذیرترین مکالمه افلاطون است که به بحث دربارهٔ عشق، در مظاهر گوناگون آن، اختصاص دارد. یونانیان باستان، در عشق کام‌جویانه زاهد مآب نبودند و بخشی از مکالمه ***مهمانی*** که در آن، آلکیبیادس ماجرای عشق همجنس‌بازانه خود را به سقراط شرح می‌دهد، مقدر ساخت که

این اثر، بعدها به شکل گسترده‌ای در شمار آثار ممنوعه درآید و نخستین شاهکار ادبیِ زیرزمینی در سردابه‌های دیرهای قرون وسطا شود. (تا سال ۱۹۶۶ چاپ‌های جدید ***مهمانی*** رسماً در فهرست کتب ممنوعه کلیسای کاتولیک قرار داشت.)

افلاطون اِرُس[۱] را محرک روح به جانب خیر می‌دانست. ارس در نازل‌ترین شکل خود، در عشق ما به انسانی زیباروی و میل ما به جاودانگی ــ که از طریق به دنیا آوردن فرزندی از وی خود را نشان می‌دهد ــ جلوه‌گر می‌شود. (هر چند دشوار است دریابیم که این حـرف چگونه در مورد آلکیبیادس موضوعیت دارد؛ زیرا سقراط خوش‌سیما نبود و نیز به هیچ وجه امکان نداشت که در این رابطه عاشقانه، فرزندی به دنیا بیاید.) شکل برتری از عشق، متضمن همدلی با آرمان‌های معنوی‌تر است، و این نوع عشق، منشأ خیر اجتماعی است. برترین صورت عشق افلاطونی، سراپا عشق به فلسفه است و اوج این عشق، دست یافتن به مشاهده عرفانی ایدهٔ خیر.

اندیشه‌های افلاطون در باب عشق، تاثیری ژرف از خود به جا نهادند. این اندیشه‌ها در مفهوم عشق شاهانه [یا عشق درباری[۲]] که شاعران ــ تروبادور[۳] در اوایل قرون وسطی، سخت دلباخته آن بودند، جلوه‌گر می‌شود. حتی برخی،

۱- eros، الهه عشق در اساطیر یونان. م

۲- Courtly love، صورتی از عشق افلاطونی که تجلی آن در آثار شاعرانی همچون پترارک به چشم می‌خورد. م

۳- Troubador، شاعران و خوانندگان دوره‌گردفرانسوی در قرن‌های ۱۱ تا ۱۳ میلادی. م

در تصور افلاطون از ارس، طرح اولیه فانتزی‌های جنسی درخشان‌تر فروید را مشاهده می‌کنند. امروزه از عیار مفهوم عشق افلاطونی، به قدری کاسته شده است که این اصطلاح تقریباً بیانگر شکل منسوخی از شیفتگی میان زنان و مردان است. حتی نظریه ایده‌های افلاطون، که هدف آن راه بردن ما به جانب درک عرفانی زیبایی، حقیقت و خیر بود، در حال حاضر، بخش اعظمی از شکوه اثیری خود را از دست داده است. منتقدان خاطرنشان می‌کنند که این نظریه صرفاً فرض می‌کند که جهان مانند زبان عمل می‌کند ــ و برای واژگان و مفاهیم انتزاعی قلمرویی برتر فرض می‌شود. این فرض ممکن است اشتباه باشد ولی ما هنوز به کلی خود را از شر آن خلاص نکرده‌ایم. افلاطون می‌گفت کهِ جهان واقعی، بدان گونه که ما از طریق تجربه و زبان آن را ادراک و توصیف می‌کنیم، نیست. و چرا باید آن گونه باشد؟ در واقع بعید به نظر می‌رسد که چنان باشد. اما چگونه می‌توانیم روزی این را دریابیم؟

افلاطون در ۸۱ سالگی چشم از جهان فروبست و در آکادمی به خاک سپرده شد. به رغم اینکه فلسفهٔ افلاطون دور از واقع است، بسیاری از انگاشته‌های او، هنوز در نگرش ما به عالم باقی مانده‌اند. و صفتی که از نام او مشتق شده است، همچنان بیانگر صورتی از عشق است که روزبه‌روز بعیدتر می‌شود؛ عشقی که بازتاب نظریهٔ ایده‌های اوست و با آن پیوند دارد. آکادمی افلاطون، در آتن ایام رونق و شکوفایی خود را می‌گذرانید تا اینکه سرانجام به دست امپراتور یوستینین، در سال ۵۲۹ میلادی، بسته شد. یوستینین در تلاش برای سرکوب فرهنگ شرک‌آمیز یونانی مآب و به

حمایت از مسیحیت، دست به این کار زد. اکنون بسیاری از تاریخ گزاران، تاریخ یاد شده را نشانهٔ پایان فرهنگ یونانی-رومی و آغاز دوران ظلمت می‌دانند.

مؤخره

درست همان طور که از پی سقراط، افلاطون، شاگرد او، قدم به صحنه گذاشت، ارسطو، شاگرد افلاطون، نیز پس از افلاطون آمد تا «سه‌تن‌سالاری» فیلسوفان بزرگ یونان را کامل کند. ارسطو در ضمن طرح اندیشه‌های بسیاری که به خود وی تعلق داشت، تفکر افلاطون را بسط و گسترش داد و به نقد آن پرداخت، و در این فرایند، فلسفه‌ای از آنِ خویشتن آفرید. با این حال، فلسفه افلاطون، به شکل خالص‌تر آن، همچنان در آکادمی رونق داشت و در آنجا بود که به نام مکتب افلاطون شهرت یافت.

با ظهور امپراتوری روم، این مکتب فلسفی آرام‌آرام گسترش پیدا کرد و در این مسیر، جنبه‌های گوناگونی از فلسفه افلاطون، به کنار نهاده شد. کاملاً واضح است که در امپراتوری‌ای که امثال کالیگولا یا نرون بر صدر آن نشسته‌اند، هر گونه صحبت در باب آرمانشهرهای سیاسی، از خرد به دور بود.

اندیشه‌های دیگر [افلاطون] مانند آرای او در زمینه ریاضیات، کاملاً نادیده گرفته شد؛ زیرا رومی‌ها به ریاضیات علاقه‌ای نداشتند.

در گذر سال‌ها، مکتب افلاطون کم‌کم دستخوش دگرگونی شد. سرانجام شماری از وفادارترین کارگزاران این مکتب، به این نتیجه رسیدند که اگرچه فلسفهٔ افلاطون بر صواب است، اما خود افلاطون اغلب آنچه را که درباره‌اش سخن می‌گفت، نمی‌فهمید. این فیلسوفان بر آن شدند تا **خودشان** گفته‌های افلاطون را بفهمند. در نتیجه تفسیری جدید از فلسفه افلاطون پدید آمد که به نام مکتب نوافلاطونی شهرت یافت. به طور کلی، نوافلاطونیان، بر عناصر عرفانی مکتب افلاطون تأکید می‌کردند. آنچه ایشان به آن گرایش داشتند، اعتقاد به سلسله مراتب هستی بود که از کثرت آغاز می‌شد و سرانجام به خیر (یا واحد) ــ که بسیط محض است ــ می‌انجامید.

مهم‌ترین نماینده مکتب نوافلاطونی، افلوطین [پلوتینوس]، فیلسوف قرن سوم میلادی است. او که در اسکندریه تحصیل کرد، شاگرد یک مسیحی از دین برگشته بود که پیرو مکتب افلاطون شده بود و [از این رو] پاره‌ای از اندیشه‌های افلوطین، حال و هوایی کم و بیش مسیحی دارد. و اما در همان حال که مسیحیت و مکتب نوافلاطونی، در جای‌جای امپراتوری روم گسترش پیدا می‌کردند، به گونه‌ای گریزناپذیر، با یکدیگر گلاویز شدند. برای مدتی، مکتب نوافلاطونی را سپر اصلی در برابر موج فراگیر مسیحیت به شمار می‌آوردند.

و اما قرن چهارم، شاهد تولد قدیس اگوستین از اهالی هیپو، بهترین مغز

متفکر فلسفی از زمان ارسطو به بعد، بود. قدیس اگوستین از فقدان محتوای عقلانی در مسیحیت، خاطری نگران داشت و مجذوب مکتب نوافلاطونی شد. سرانجام او در کار آشتی دادن فلسفه افلوطین با الهیات ارتدوکس یا سنتی مسیحی، توفیق پیداکرد. بدین‌سان، مسیحیت واجد شالوده‌عقلانی استوارتری شد و اندیشه‌های دگرگون شده افلاطون، با تنها قدرت عقلی‌ای که در عمل معلوم شد قادر است از دوران ظلمت جان سالم به در ببرد، پیوند یافت.

به این ترتیب، مکتب افلاطون (در اشکال گوناگون خود) بخشی از سنت مسیحی شد و در همه اعصار، رشته‌ای از متفکران را به بار آورد که افلاطون را بهتر از خود او می‌فهمیدند: افلاطونیان، نوافلاطونیان، قدیس اگوستین و امثال آنها. پیروان مکتب افلاطون، در واقع تا خودِ قرن‌بیستم، در دانشگاه‌های بزرگ اروپا ــ به ویژه در آلمان و کیمبریج ــ همچنان ایام به کامشان بود؛ اما این روزها اعتقاد بر این است که این گونه انقراض یافته است.

از نوشته‌های افلاطون

فلسفه با حیرت آغاز می‌شود.

***ته‌ئه‌تتوس*، 155 d**

در این باره تمثیلی هست که نشان می‌دهد چگونه ممکن است طبیعت [انسانیِ] ما روشن‌بین شود یا همچنان در گمراهی باقی بماند. وضعیت آدمیان را بدین‌گونه تصور کن که در نوعی غار زیرزمینی به سر می‌برند که راه ورودی درازی، گشوده به روشنایی، دارد. آدمیان از آغاز کودکی در اینجا به سر برده‌اند و پاها و گردنشان چنان به زنجیر بسته شده که نمی‌توانند تکان بخورند یا سر خود را به چپ و راست بگردانند و فقط قادرند روبه‌روی خویش را ببینند. بالاتر و قدری دورتر، در پشت سر آنها، آتشی سوزان شعله‌ور است؛ و در فاصلهٔ میان آتش و زندانیان، راهی است که به موازات آن دیواره‌ای قرار دارد؛ همچون پرده‌ای که در نمایش خیمه‌شب‌بازی، عروسک گردان‌ها را ــ در

حالی که عروسک‌های خود را بر بالای پرده نمایش می‌دهند ـ [از چشم تماشاگران] پنهان می‌دارد.

گفت: آنچه را که گفتی، می‌توانم تجسم کنم.

ـ حال تصور کن که پشت دیواره، کسانی هستند که همه جور اشیا ـ از جمله پیکره‌های سنگی و چوبی آدمیان و حیوانات و چیزهای گوناگون دیگر ـ را با خود حمل می‌کنند که از بالای دیوار پیداست. برخی از آنها به سخن گفتن مشغول‌اند و پاره‌ای، لب فروبسته‌اند.

گفت: چه تصویر عجیبی را مجسم می‌کنی و چه زندانیان عجیبی هستند آنها که به زنجیر بسته شده‌اند!

گفتم: نه، آن زندانیان درست مثل خود ما هستند. زیرا، اولاً، فکر می‌کنی که این زندانیان، به جز سایه‌هایی که نور آتش بر دیوار روبه‌روی آنها انداخته است، چیز دیگری از خود و از یکدیگر می‌بینند؟

ـ چطور می‌توانند بیش از این چیزی ببینند حال آنکه قادر نیستند سرهایشان را به چپ و راست بگردانند.

ـ و از چیزهایی هم که در پشت سر آنها حمل می‌شود، درست همین سایه ناچیز را می‌بینند.

ـ البته!

ـ حال اگر آنها قادر بودند که با یکدیگر سخن بگویند، آیا به طور قطع، هنگامی که از سایه‌هایی که می‌بینند، نام می‌بردند، چنین نمی‌پنداشتند که در واقع، درباره اشیای واقعی سخن می‌گویند؟

وقتی این دو جزء برای فهم وظایف راستین خویش پرورش یافتند و تربیت شدند، می‌بایست مهیای آن شوند که مهارِ انبوه امیال و شهوات را ــ که به مراتب بزرگ‌ترین جزء روح را تشکیل می‌دهند و طبیعت آنها به گونه‌ای است که سیری‌ناپذیرند ــ به دست گیرند. باید همیشه گوش به زنگ و مراقب این امیال باشند تا مانع از آن شوند که این امیال و شهوات از به اصطلاح لذاید جسمانی حظ وافر ببرند و به این ترتیب چندان فربه و سیری‌ناپذیر شوند که تن دیگر به وظیفه خاص خود عمل نکند بلکه در عوض بکوشد تا سرتاسر [بنای] زندگی انسان را واژگون و او را برده خود سازد.

جمهوری، کتاب چهارم، 442 a و 441 e

به خواب، رویایی دیدم و در این رویا به من گفته شد که اسطقسات نخستین، که همه چیز ــ از جمله من و تو ــ از آنها ساخته شده‌اند، چنان‌اند که هیچ کس نمی‌تواند توضیحی درباره آنها بدهد. بر هر یک از این اسطقسات به خودی خود، تنها می‌توان نامی نهاد: ما نمی‌توانیم چیز بیشتری را به آنها نسبت دهیم. اگر بخواهیم تنها از خودِ آنها سخن بگوییم، حتی نمی‌توانیم بگوییم که آنها وجود دارند یا وجود ندارند؛ زیرا گفتن چنین چیزهایی، دلالت بر آن دارد که صفات وجود یا عدم را به آنها نسبت داده‌ایم...

ما قادر نیستیم هیچ کدام از این اسطقسات اولیه را تعریف کنیم. فقط می‌توانیم آنها را نامگذاری کنیم؛ زیرا آنها چیزی به جز یک نام ندارند. ولی چیزهایی که از این عناصر تشکیل شده‌اند، از آنجا که به این ترتیب مرکب

هستند، با ترکیبی از نام‌ها که یک وصف را تشکیل می‌دهند، تعریف می‌شوند: زیرا که یک وصف، اساس تعریف آنهاست.

ته‌ئه‌تتوس، 202 b و (در برخی ترجمه‌ها b) 201 e

ــ فرض کن که کسی چیزی را ببیند و یا بشنود و یا متوجه چیزی شود و بعد، به خودش بگوید: «آنچه من ادراک می‌کنم، کم و بیش به چیز دیگری شباهت دارد؛ هرچند که در واقع فقط بدل ضعیفی از آن است.» آیا به نظر تو، کسی که این احساس به او دست می‌دهد، نباید معرفتی پیشین به آن «چیز دیگر» داشته باشد و در واقع، آن چیز دیگر به یادش آمده باشد؟

ــ البته... .

ــ پس ما پیش از آنکه برای نخستین بار اشیایی را مشاهده کنیم که کم و بیش ــ و نه کاملاً ــ با هم برابرند، به طور قطع، درکی پیشین از برابری داشته‌ایم.

ــ درست است.

ــ و در عین حال، این را می‌پذیریم که به جز از طریق دیدن یا لمس یا یکی از حواس، به تصور برابری دست پیدا نمی‌کردیم و نمی‌توانستیم دست پیدا کنیم. من اکنون همگی این حواس را عین هم تلقی می‌کنم.

ــ سقراط! برای مقاصدی که در بحث ما موردنظر است، اینها همه عین هم هستند.

ــ بنابراین، مسلماً از طریق حواس بر این امر آگاه می‌شویم که چیزهایی

که کم و بیش برابرند، کاملاً برابر نیستند. با این حال، ما باید تصوری از برابری مطلق داشته باشیم؛ وگرنه معیاری در کار نخواهد بود که با آن، چیزهایی را که تقریباً برابر می‌بینیم، با هم مقایسه کنیم.

ــ سقراط! به نظر می‌رسد که این حرف، به قدر کفایت، منطقی است.

ــ ولی به طور قطع، فقط به هنگام تولد، برای اولین‌بار می‌بینیم و می‌شنویم و حواسمان را به کار می‌اندازیم؟

ــ البته.

ــ اما پیش‌تر بر سر این مطلب همداستان شدیم که ما باید، پیش از به کار انداختن حواسمان، از برابری و نابرابری آگاه باشیم وگرنه قادر نیستیم هیچ درکی از آنها داشته باشیم.

ــ آری.

ــ این بدان معناست که ما مسلماً پیش از تولد، از این آگاهی برخوردار بوده‌ایم.

ــ چنین به نظر می‌رسد.

ــ بنابراین، چنانچه پیش از تولد از این معرفت برخوردار بوده‌ایم و زمانی که به دنیا آمدیم، آن را می‌دانسته‌ایم، این به معنای آن است که ما نه تنها به برابری و برابری نسبی، بلکه به همهٔ ملاک‌های مطلق نیز معرفت داشته‌ایم. و همین استدلالی که ما در مورد برابری مطلق به کار بردیم، درست به یکسان، برای زیبایی مطلق، خیر مطلق، پای‌بندی اخلاقی مطلق و تقدس مطلق، و نیز به اعتقاد من، در مورد همهٔ آن ویژگی‌هایی که ما برای آنها اصطلاح «مطلق»

را به کار می‌بریم، کاربرد دارد. این نشان می‌دهد که ما مسلماً پیش از تولد، به این امور مطلق معرفت داشته‌ایم.

فایدون، 73c و 74e (پایان) و دنباله آن

می‌گویند سقراط در خواب، جوجه قویی را دید که روی زانوهایش نشست. جوجه قو فوراً پر و بال در آورد و تبدیل به یک قو شد. آنگاه آواز بلند و دلنشینی سرداد و پر کشید. روز بعد، سقراط با افلاطون، در کسوت یک شاگرد، آشنا شد و بی‌درنگ دریافت که او همان قویی است که به خواب دیده بود.

دیوگنس لائرتیوس، ***حیات فیلسوفان نامی***، کتاب سوم، پنجم

آن روی [فلسفه] افلاطون:

استوارترین اصل این است که همه کس، چه مرد و چه زن، باید رهبری داشته باشند. و نیز هیچ‌کس نباید به این خصلت خو بگیرد که چیزی را، به نحوی، بر اساس ابتکار عمل خود، انجام دهد؛ خواه به جد و خواه به شوخی. او باید، هم به هنگام جنگ و هم به هنگام صلح، رهبرش را محترم شمارد و مؤمنانه از او پیروی کند. باید با احترام به رهبرش بنگرد و حتی در ریزترینِ مسائل، راهنمایی او را سرمشق خویش سازد. به عنوان مثال، باید تنها در مواقعی که به او دستور داده شده است، از خواب برخیزد، اینجا و آنجا برود، خود را بشوید و غذایش را بخورد... به عبارت دیگر، او باید به مدد فرایند درازمدت تربیت، عادت کند که هیچ گاه حتی خیال مستقل عمل کردن را به خود راه ندهد؛ و به

این ترتیب، کاملاً از انجام چنین عملی عاجز شود. بدین‌سان همگان زندگی خود را در اشتراک کامل سپری می‌کنند. هیچ قانونی برتر از این نبوده و نخواهد بود. این موثرترین راه برای نیل به رستگاری و پیروزی در جنگ است. و به هنگام صلح و از نخستین ایام کودکی، این قانون باید برترین قانون باقی بماند: لزوم‌فرمان‌راندن بردیگران و فرمان‌بردن از دیگران. تمامی‌نشانه‌های‌استقلال یا روحیه دولت‌ستیزی باید از زندگی همه آدمیان، و حتی چارپایان وحشی‌ای که نزد آدم‌ها نگهداری می‌شوند، به طور تمام و کمال، ریشه‌کن شود.

***قوانین*، 942 a-f**

این حرف‌ها، به‌گونه‌ای خوف‌برانگیز برای پژوهندگان رایش سوم و رژیم‌های کمونیستی ــ از روسیهٔ استالینی گرفته تا انقلاب فرهنگی ـ عادی و آشناست. به نظر می‌رسد که «علم سیاستِ» استبداد پس از گذشت بیش از دو هزار سال از دوران کودکی تمدن ما، تکامل اندکی داشته است؛ درست همان‌طور که روان‌شناسی‌ای که چنین حکومت‌هایی را به راه می‌اندازد، صرف‌نظر از مرحله کودکی رشد و تحول آن، چندان پیشرفتی به خود ندیده است.

به مدت قرن‌ها، امکان نداشت که افلاطون اشتباه کرده باشد. در تمام مدتی که او منطقه حفاظت شدهٔ هواداران کلاسیسیسم و الهی دانان باقی ماند، نظراتی از این دست، بی‌خطر به شمار می‌رفت؛ مگر در نظر کسانی که مدیران مدارس شبانه‌روزی نخبگان می‌شدند و این نظرات را، که همچون طرحی برای تعلیم و تربیت عصر ویکتوریا بود، به اجرا درمی‌آوردند. تنها در نیمه قرن بیستم بود که

*کارل پوپر، فیلسوف اتریشی، به این نتیجه رسید که وقت آن رسیده است که مشت افلاطون، به عنوان یک فاشیست، باز شود. او این کار را در کتاب **جامعه‌باز و دشمنان آن**[1] انجام داد، که گفتار زیر از آن نقل شده است:*

فردباوریِ پیوند یافته با نوع دوستی، اساس تمدن غربی ما شده است. این امر، تعلیم بنیادی مسیحیت است (کتاب مقدس می‌گوید «همسایه‌ات را دوست بدار» نه اینکه «قبیله‌ات را دوست بدار»)؛ و جانمایه تمامی تعالیم اخلاقی‌ای است که در تمدن ما بالیده‌اند و خون را در رگ‌های این تمدن به گردش درآورده‌اند... افلاطون حق داشت که این آموزه را دشمن حکومت کاستی خود بداند؛ و او از این آموزه، بیش از همهٔ آموزه‌های معتقد به براندازی در روزگار خویش، نفرت داشت... . هرگز کسی در دشمنی با آنچه فردی است، راسخ‌تر از افلاطون نبوده است.

پوپر، ***جامعه‌باز و دشمنان آن***

پوپر قطعهٔ زیر را نقل می‌کند که در آن، افلاطون جمهوری خویش را ***برترین شکل دولت*** توصیف می‌کند. افلاطون در ادامه می‌گوید:

زنان و کودکان، و نیز تمامی خادمان، بردگان و حیوانات اهلی، دارایی مشترک جامعه به شمار می‌روند. برای اینکه تمامی نشانه‌های احتمالی فردباوری یا هر

1- *Open Society & Its Enemies*

۱۹۲۱	ویتگنشتاین ***رسالهٔ منطقی ـ فلسفی*** خود را منتشر می‌کند و مدعی می‌شود که به **راه‌حل نهایی** مسائل فلسفه دست یافته است.
دههٔ ۱۹۲۰	حلقهٔ وین، پوزیتیویسم منطقی را ترویج می‌کند.
۱۹۲۷	هایدگر کتاب ***هستی و زمان*** را به چاپ می‌رساند که از جدایی میان فلسفهٔ تحلیلی و فلسفهٔ اروپای برّی حکایت می‌کند.
۱۹۴۳	سارتر با انتشار کتاب ***هستی و عدم*** اندیشه‌های هایدگر را تکمیل و فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم را مطرح می‌کند.
۱۹۵۳	انتشار کتاب ***تحقیقات فلسفی*** ویتگنشتاین پس از مرگ وی. اوج دوران تحلیل زبان.

تقویم زندگی افلاطون

حدود ۴۲۸ ق.م.	تولد افلاطون در جزیره اگینا (یا در آتن).
۳۹۹ ق.م.	افلاطون پس از مرگ سقراط از آتن می‌گریزد و به شمال آفریقا، خاورمیانه و ایتالیا سفر می‌کند.
حدود ۳۸۸ ق.م.	به دربار دیونوسیوس اول، حاکم سیراکوس در سیسیل می‌رود.
حدود۳۸۷ ق.م.	آکادمی را در آتن تأسیس می‌کند.
۳۶۷ ق.م.	به سیراکوس باز می‌گردد تا به دیونوسیوس دوم تعلیم دهد؛ اما به زودی راه گریز را در پیش می‌گیرد.

۳۶۰-۳۶۱ ق.م. بار دیگر به دربار سیراکوس بازمی‌گردد.

حدود۳۴۷ ق.م. مرگ افلاطون در ۸۱ سالگی.

۵۲۹ م. بسته شدن آکادمی به دست امپراتور یوستینین و آغاز دوران ظلمت.

تقویم عصر افلاطون

۴۳۸ ق.م.	[معبد] پارتنون در آتن ساخته می‌شود.
۴۳۱ ق.م.	جمعیت آزاد مردان بزرگسالِ آتن ۴۲ هزار نفر برآورد می‌شود. (جمعیت‌بردگان احتمالاً دوبرابر این مقدار بود.)
۴۳۰ ق.م.	مرگ فیدیاس، پیکرتراش و معمار پارتنون.
۴۲۹ ق.م.	مرگ پریکلس، حاکم آتن در عصر طلایی آن.
۴۱۵–۴۱۳ ق.م.	لشکرکشی آتن برای تصرف سیسیل که به شکست می‌انجامد.
۴۰۸ ق.م.	اوریپید آتن را ترک می‌کند.
۴۰۴ ق.م.	جنگ‌های پلوپونزی با پیروزی اسپارت بر آتن به پایان می‌رسد. حکومت الیگارشی بر آتن حاکم می‌شود و به دنبال خود، ارعاب و وحشت را می‌آورد.

۳۹۹ ق.م. مرگ سقراط

۳۸۴ ق.م. تولد ارسطو.

۳۸۰ ق.م. مرگ آریستوفانس، نویسنده نمایشنامه‌های کمدی.

۳۶۷ ق.م مرگ دیونوسیوس اول، حاکم‌سیراکوس واقع در سیسیل. پسر او، دیونوسیوس دوم، به جای او بر تخت می‌نشیند.

۳۵۳ ق.م. شاه ماوسولوس [ساتراپ ایرانی و فرمانروای کاریا] در آسیای صغیر می‌میرد و در ماوسولئون به خاک سپرده می‌شود. این مکان، در شمار عجایب هفتگانه جهان باستان، درمی‌آید.

کتابهای پیشنهادی

Scott Buchanan, ed., *The Portable Plato* (Viking Penguin, 1977)

Richard M. Hare, *Plato* (Oxford University Press, 1983)

Richard Kraut, ed., *The Cambridge Companion to Plato* (Cambridge University Press, 1992)

Plato, *The Trial and Death of Socrates: Four Dialogues* (Dover, 1992)

Karl Popper, *The Open Society and Its Enemies*, vol. 1: *The Spell of Plato*, 5th rev. ed. (Princeton University Press, 1966)

آنچه خصوصی به نظر می‌رسد از زندگی ما ریشه‌کن شود، هر گونه ابزاری که ممکن باشد، به خدمت گرفته شده است. حتی چیزهایی که خود طبیعت آنها را خصوصی و فردی ساخته است، تا جای ممکن، به دارایی‌های مشترک همگان مبدل شده‌اند. هیچ‌چیز متعلق به اشخاص باقی نمی‌ماند: حتی به نظر می‌رسد که چشم‌ها، گوش‌ها و دست‌های ما، چنان می‌بینند و می‌شنوند و عمل می‌کنند که گویی نه به افراد بلکه به جامعه اشتراکی تعلق دارند. همگان در یک قالب ریخته شده‌اند؛ به طوری که تا منتها درجه، شبیه هم هستند. آنان در ستایش و نکوهش، یکپارچه و همداستان‌اند؛ حتی همه با هم و در یک زمان، بر سر یک چیز شادی می‌کنند و از یک چیز غصه می‌خورند. تمامی قوانین، با هدف یکپارچه ساختن شهروندان تا سرحد ممکن، تکمیل شده‌اند... ممکن نیست هیچ ضابطه‌ای بهتر از این، برای شکل برتر حکومت پیدا کرد.

قوانین، 739 C (و دنبالهٔ آن)

اینها نه دیدگاه‌های افراطی یک جوان، بلکه نظرات حساب شده پیری خردمند است. ***قوانین*** *در شمار آخرین آثار افلاطون جای دارد. افلاطون، به احتمال قریب به یقین، این کتاب را زمانی نوشت که برای سومین و آخرین بار، از سیراکوس بازگشته بود. این اثر سیمای افلاطون را، از اواسط تا اواخر هفتمین دههٔ عمر او، به تماشا می‌گذارد.*

به نظر می‌رسد که بسیاری از مفسران با این دیدگاه موافق‌اند که در ***قوانین*** *«افلاطون با تعدیل آرمانشهرباوری* ***جمهوری***، *امتیازهایی به زندگی واقعی داده*

است.» (کاپلستون) صرف‌نظر از این سوال که آیا جمهوری افلاطون نوعی آرمانشهر (به هر روی و برای هر کسی که در آن جای دارد) است یا خیر، آیا اینها از آن دست امتیاز دادن‌ها به زندگی واقعی است که ما آرزو داریم ببینیم؟ افسوس که حکومتی استبدادی و همعنان با همگون‌گرایی[1] توده‌ای، غالباً برای میلیون‌ها بخت‌برگشته، زندگی واقعی بوده است. (و هنوز هم چنین است). اما برای اغلب ما، تخفیف‌ها یا امتیازهایی که آرزو داریم ببینیم که در جمهوری افلاطون به زندگی واقعی داده می‌شود، از سنخی دیگرند.

«بسیار خوب، از آنجا که شما لیاقت آن را ندارید که مطابق با آرمانشهر من زندگی کنید، به جای آن جهنم را بر روی زمین به شما تقدیم خواهم کرد.» به نظر می‌رسد که این سخن، جانمایه دیدگاه افلاطون باشد. همان‌گونه که پیش‌تر گفتم، دلایل روان‌شناختی و تاریخی محکمی وجود دارد که چرا افلاطون به چنین اندیشه‌های عجیب و غریبی باور آورده بود. ولی فایده فلسفه چیست وقتی که یکی از سرآمدترین کارگزاران آن، عقایدی از این دست را پیش می‌کشد که به شکلی خطرناک، رنگ و بوی خطااندیشیِ آمیخته به تعصب دارند؟ می‌توان چنین استدلال کرد که فلسفه افلاطون (مانند جهان ایده‌های او) فراتر از روزگار اوست؛ حال آنکه آرای سیاسی‌اش (همچون اشیای جزئیِ عالمی که ما در آن به سر می‌بریم) چیزی بیش از یک خیال‌بندی از حقایق نیم‌بندِ شبح‌آسا نیست. در واقع، کسی منکر این معنانمی‌شود که آرای سیاسی افلاطون، برخاسته از روزگار آنهاست.

1 Conformism

آتن دستخوش تهدید بود و اگر می‌خواست به حیات خود ادامه دهد، می‌بایست اسپارتی دیگر شود. (یک دهه پس از مرگ افلاطون، مقدونی‌ها آتن را مورد هجوم قرار دادند.) با کمال تأسف، افلاطون رژیم واهی و بی‌اساس خود را هم برای زمان جنگ و هم برای زمان صلح تبلیغ می‌کند؛ برای زمان تهدید و نیز برای زمانی که تهدیدی در کار نیست؛ برای روزگار نامساعد و نیز برای روزگار نه چندان نامساعد. (چیزی به عنوان روزگار مساعد ممکن نبود در چنین رژیمی وجود داشته باشد.)

دامنهٔ اندیشه‌های سیاسی ناخوشایند، محدود به شهرهای کوچک منطقه بالکان در بیش از دو هزار سال قبل، نمی‌شود. این افکار هنوز هم رونق دارند. به عبارت دیگر، اندیشه‌های سیاسی افلاطون، به همان اندازه ماندگارند که بخش‌های دیگر فلسفه او. به نظر می‌رسد که هیچ راه‌حلی برای این مشکل وجود ندارد. فلسفه افلاطون یکی از آرایه‌های مهم تمدن غرب بوده و خواهد بود. این نظام فلسفی، پرسش‌هایی را ساخته و پرداخته کرد که فلسفه هنوز هم با آنها دست و پنجه نرم می‌کند؛ و نیز شالوده عقلانی تفکر مسیحی را فراهم آورد. با این حال، نظریه‌های اجتماعی آن، به غایت آزاردهنده است. (اینکه بگوییم در آن روزگار همه این طور می‌اندیشیدند، عذر موجهی نیست؛ چنین نبود: افلاطون در آتن، مهد دموکراسی زندگی می‌کرد.) چه بسا اگر بخواهیم حرف مفیدی بر زبان بیاوریم، نهایتِ آنچه که می‌توانیم بگوییم، این است که باید به فلسفهٔ افلاطون نمره عالی و به تفکر سیاسی او کم‌ترین نمره را داد.

زمان‌نگاری وقایع مهم فلسفی

تاریخ‌ها میلادی است.

قرن‌ششم ق.م. (پیش از میلاد)	آغاز فلسفهٔ غرب با اندیشه‌های تالس ملطی.
پایان قرن ششم ق.م.	مرگ فیثاغورس.
۳۹۹ ق.م.	سقراط در آتن به مرگ محکوم می‌شود.
۳۸۷ ق.م.	افلاطون آکادمی خود را که نخستین دانشگاه به حساب می‌آید در آتن تأسیس می‌کند.
۳۳۵ ق.م.	ارسطو مدرسهٔ لیسه‌ئوم را در آتن بنیان می‌گذارد که رقیب آکادمی می‌شود.

۳۲۴ م	امپراتور کنستانتین امپراطوری رم را به شهر بیزانس منتقل می‌کند.
۴۰۰	سنت آگوستین کتاب *اعترافات* خود را به رشتهٔ تحریر در می‌آورد. فلسفه در الهیات مسیحی مستحیل می‌شود.
۴۱۰	سقوط‌امپراتوری رم به‌دست‌ویزیگت‌هاوآغازعصر ظلمت.
۵۲۹	تعطیل آکادمی آتن به دستور امپراتور یوستینین نشانهٔ پایان عصر حکمت یونانی.
اواسط قرن سیزدهم	توماس آکوئیناس شرح خود را بر ارسطو می‌نویسد. عصر فلسفهٔ مدرسی.
۱۴۵۳	سقوط بیزانس به دست ترک‌ها، پایان دوران امپراطوری بیزانس.
۱۴۹۲	کریستف کلمب به آمریکا می‌رسد. عصر نوزایی در شهر فلورانس و احیاء دوبارهٔ تعالیم یونانی.
۱۵۴۳	کوپرنیک کتاب ***دربارهٔ گردش اجرام سماوی*** را منتشر کرد و از لحاظ ریاضی ثابت کرد که زمین به دور خورشید می‌گردد.
۱۶۳۳	کلیسا گالیله را مجبور کرد که رسماً نظریهٔ مرکزیت خورشید را انکار کند.
۱۶۴۱	دکارت، *تأملات* خود را منتشر می‌کند. آغاز عصر فلسفهٔ مدرن.

۱۶۷۷ کتاب ***اخلاق*** اسپینوزا پس از مرگش اجازهٔ انتشار می‌یابد.

۱۶۸۷ نیوتن کتاب ***اصول*** را منتشر می‌سازد و در آن به معرفی مفهوم جاذبه می‌پردازد.

۱۶۸۹ لاک ***رساله دربارهٔ فهم بشر*** را به چاپ می‌رساند. آغاز دوران فلسفهٔ اصالت تجربه.

۱۷۱۰ برکلی کتاب ***اصول دانش بشری*** را منتشر می‌کند و اصالت تجربه را به مرزهای جدیدی می‌کشاند.

۱۷۱۶ مرگ لایبنیتس.

۴۰-۱۷۳۹ هیوم ***رساله در طبیعت بشر*** را منتشر می‌کند و اصالت تجربه را تا محدودهٔ منطقی آن پیش می‌برد.

۱۷۸۱ کانت که به کمک هیوم از «خواب جزمی خود بیدار شده»، و کتاب ***نقد خرد ناب*** را منتشر می‌کند. عصر باشکوه متافیزیک آلمان آغاز می‌شود.

۱۸۰۷ هگل کتاب ***پدیدارشناسی ذهن*** را منتشر می‌کند، که نقطهٔ اوج متافیزیک آلمان است.

۱۸۱۸ شوپنهاور کتاب ***جهان به مثابهٔ اراده و بازنمود*** را منتشر می‌کند و فلسفهٔ هند را در متافیزیک آلمان مطرح می‌کند.

۱۸۸۹ نیچه با اعلام این مطلب که «خدا مرده است»، در شهر تورینو دچار جنون می‌شود.

۱۹۲۱	ویتگنشتاین ***رسالهٔ منطقی ـ فلسفی*** خود را منتشر می‌کند و مدعی می‌شود که به **راه‌حل نهایی** مسائل فلسفه دست یافته است.
دههٔ ۱۹۲۰	حلقهٔ وین، پوزیتیویسم منطقی را ترویج می‌کند.
۱۹۲۷	هایدگر کتاب ***هستی و زمان*** را به چاپ می‌رساند که از جدایی میان فلسفهٔ تحلیلی و فلسفهٔ اروپای برّی حکایت می‌کند.
۱۹۴۳	سارتر با انتشار کتاب ***هستی و عدم*** اندیشه‌های هایدگر را تکمیل و فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم را مطرح می‌کند.
۱۹۵۳	انتشار کتاب ***تحقیقات فلسفی*** ویتگنشتاین پس از مرگ وی. اوج دوران تحلیل زبان.

تقویم زندگی افلاطون

حدود ۴۲۸ ق.م.	تولد افلاطون در جزیره اگینا (یا در آتن).
۳۹۹ ق.م.	افلاطون پس از مرگ سقراط از آتن می‌گریزد و به شمال آفریقا، خاورمیانه و ایتالیا سفر می‌کند.
حدود ۳۸۸ ق.م.	به دربار دیونوسیوس اول، حاکم سیراکوس در سیسیل می‌رود.
حدود۳۸۷ ق.م.	آکادمی را در آتن تأسیس می‌کند.
۳۶۷ ق.م.	به سیراکوس باز می‌گردد تا به دیونوسیوس دوم تعلیم دهد؛ اما به زودی راه گریز را در پیش می‌گیرد.

۳۶۰-۳۶۱ ق.م. بار دیگر به دربار سیراکوس بازمی‌گردد.

حدود۳۴۷ ق.م. مرگ افلاطون در ۸۱ سالگی.

۵۲۹ م. بسته شدن آکادمی به دست امپراتور یوستینین و آغاز دوران ظلمت.

تقویم عصر افلاطون

۴۳۸ ق.م.	[معبد] پارتنون در آتن ساخته می‌شود.
۴۳۱ ق.م.	جمعیت آزاد مردان بزرگسالِ آتن ۴۲ هزار نفر برآورد می‌شود. (جمعیت‌بردگان احتمالاً دوبرابر این مقدار بود.)
۴۳۰ ق.م.	مرگ فیدیاس، پیکرتراش و معمار پارتنون.
۴۲۹ ق.م.	مرگ پریکلس، حاکم آتن در عصر طلایی آن.
۴۱۵-۴۱۳ ق.م.	لشکرکشی آتن برای تصرف سیسیل که به شکست می‌انجامد.
۴۰۸ ق.م.	اوریپید آتن را ترک می‌کند.
۴۰۴ ق.م.	جنگ‌های پلوپونزی با پیروزی اسپارت بر آتن به پایان می‌رسد. حکومت الیگارشی بر آتن حاکم می‌شود و به دنبال خود، ارعاب و وحشت را می‌آورد.

۳۹۹ ق.م. مرگ سقراط

۳۸۴ ق.م. تولد ارسطو.

۳۸۰ ق.م. مرگ آریستوفانس، نویسنده نمایشنامه‌های کمدی.

۳۶۷ ق.م مرگ دیونوسیوس اول، حاکم‌سیراکوس واقع در سیسیل. پسر او، دیونوسیوس دوم، به جای او بر تخت می‌نشیند.

۳۵۳ ق.م. شاه ماوسولوس [ساتراپ ایرانی و فرمانروای کاریا] در آسیای صغیر می‌میرد و در ماوسولئون به خاک سپرده می‌شود. این مکان، در شمار عجایب هفتگانه جهان باستان، درمی‌آید.

کتابهای پیشنهادی

Scott Buchanan, ed., *The Portable Plato* (Viking Penguin, 1977)

Richard M. Hare, *Plato* (Oxford University Press, 1983)

Richard Kraut, ed., *The Cambridge Companion to Plato* (Cambridge University Press, 1992)

Plato, *The Trial and Death of Socrates: Four Dialogues* (Dover, 1992)

Karl Popper, *The Open Society and Its Enemies*, vol. 1: *The Spell of Plato*, 5th rev. ed. (Princeton University Press, 1966)

نمایه

از کتاب‌های نشرمرکز

فلسفه

رساله‌ی تاریخ بابک احمدی
کار روشنفکری بابک احمدی
خاطرات ظلمت درباره‌ی سه اندیشگر مکتب فرانکفورت بنیامین، هورکهایمر، آدورنو بابک احمدی
هایدگر و پرسش بنیادین بابک احمدی
هایدگر و تاریخ هستی بابک احمدی
سارتر که می‌نوشت بابک احمدی
حقیقت و زیبایی بابک احمدی تشویق‌شده در مراسم کتاب سال ۱۳۷۴
از نشانه‌های تصویری تا متن بابک احمدی
واژه‌نامه‌ی فلسفی مارکس بابک احمدی
طبیعت و قاعده ژان پیر شانژو، پل ریکور/ بابک احمدی، دکتر عبدالرحمن نجل‌رحیم
زندگی در دنیای متن پل ریکور/ بابک احمدی
هرمنوتیک مدرن فریدریش نیچه و .../ بابک احمدی، مهران مهاجر، محمد نبوی
درباره‌ی رنگ‌ها با پی‌گفتار بابک احمدی لودویگ ویتگنشتاین/ لیلی گلستان
نیچه شتفان تسوایگ/ لیلی گلستان
فوکو را فراموش کن ژان بودریار/ پیام یزدانجو
فوکو در بوته‌ی نقد دیوید کوزنز هوی و .../ پیام یزدانجو
پیشامد، بازی، و همبستگی ریچارد رورتی/ پیام یزدانجو
شالوده‌شکنی کریستوفر نوریس/ پیام یزدانجو
لکان، دریدا، کریستوا مایکل پین/ پیام یزدانجو
فرهنگ اندیشه‌ی انتقادی مایکل پین/ پیام یزدانجو
ابن‌رشد دمینیک اوروُی/ فریدون فاطمی
دوگانگی واقعیت/ ارزش هیلری پاتنم/ فریدون فاطمی
اندیشه‌های هوسرل دیوید بل/ فریدون فاطمی
هگلی‌های جوان لارنس استپلویچ/ فریدون فاطمی
جستاری در باب اصول اخلاق دیوید هیوم/ مجید داودی
فیلسوفان یونان دیوگنس لائرتیوس/ بهراد رحمانی
گفت‌وگو با فیلسوفان تحلیلی اندرو پایل/ محسن کاجی
چهار پراگماتیست اسرائیل شفلر/ محسن حکیمی
شش متفکر اگزیستانسیالیست هـ. ج. بلاکهام/ محسن حکیمی
مرلوپونتی، فلسفه و معنا دنیل تامس پریموزیک/ محمدرضا ابوالقاسمی

مجموعه‌ی آشنایی با فیلسوفان

آشنایی با فیلسوفان مجموعه‌ای از زندگینامه‌های فیلسوفان مشهور است که برای گشودن باب آشنایی با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های آنان مدخل مناسب و مغتنمی به‌نظر می‌رسد. در هر کتاب گذشته از ارائه‌ی اطلاعات زندگینامه‌ای، افکار هر فیلسوف در رابطه با تاریخ فلسفه به‌طور کلی و نیز در رابطه با جریان‌ها و تحولات فکری و اجتماعی و فرهنگی عصر او بازگو می‌شود و بدون ورود به جزئیات نظریات و عقاید او، مهم‌ترین نکته‌های آن‌ها با بیانی ساده و روشن و در عین حال موثق و سنجیده بیان می‌شود. اساس کار در این کتاب‌ها سادگی و اختصار بوده است تا جوانان و نیز همه‌ی خوانندگان علاقه‌مندی که از پیش مطالعات فلسفی زیادی نداشته‌اند بتوانند به آسانی از آن‌ها بهره بگیرند و چه بسا همین صفحات اندک انگیزه‌ی پیجویی بیش‌تر و دنبال کردن مطالعه و پژوهش در این زمینه شود.

مجموعه کتاب‌های آشنایی با فیلسوفان

- آکویناس
- ارسطو
- اسپینوزا
- ✓ افلاطون
- اگوستین قدیس
- دکارت
- سارتر
- سقراط
- کیرکگور
- لاک
- لایبنیتس
- ماکیاوللی
- نیچه
- ویتگنشتاین
- هگل
- هیوم

ISBN: 978-964-305-520-2

۲۰۰۰ تومان